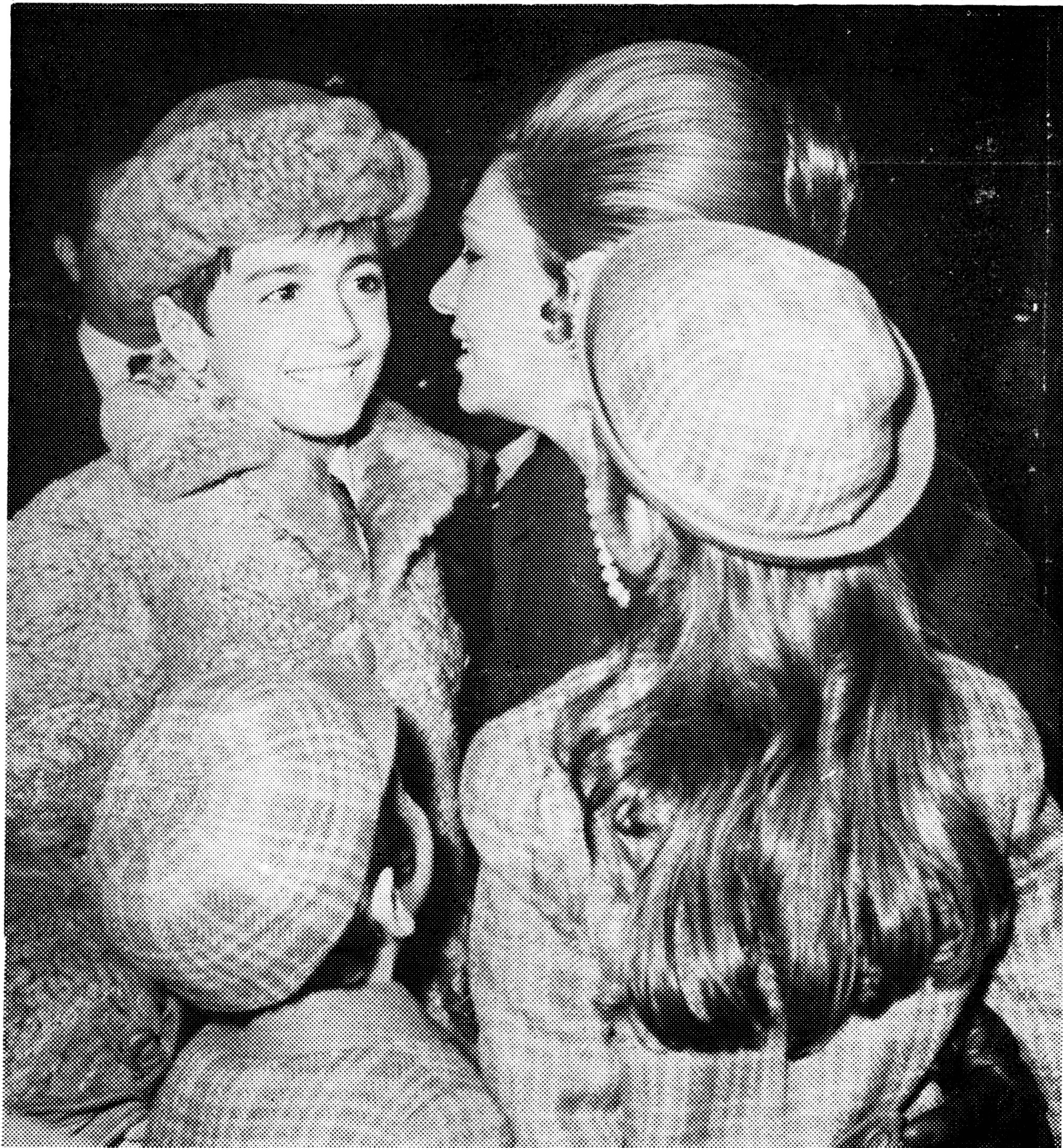
سال چهاردهم – شماره ۶۷۶

کیهان بچه‌ها

یکشنبه سوم اسفند ۴۸



والاحضرت ولیعهد به‌تهران باز گشتند



والاحضرت همایون رضا پهلوی ولیعهد و والاحضرتها شاهدخت فرحناز و شاهپور علیرضا پهلوی عصر روز سه شنبه بیست و هشتم بهمن ماه از سفر اروپا به تهران باز گشتند .

در فرودگاه مهرآباد علیاحضرت شهبانو شخصا از والاحضرتها استقبال کردند .

والاحضرت شاهپور غلامرضا پهلوی و همسرشان والاحضرت منیژه نیز همراه والاحضرت ولیعهد بتهران وارد شدند. در فرودگاه آقای هویدا نخست‌وزیر و گروهی از مقامات لشکری و کشوری از والاحضرت ولیعهد ودیگر والاحضرتها استقبال کردند.

خبرهای کوچک از کیهان

گشایش تالار ورزشی

علیاحضرت شهبانو تالار ورزشی شماره ۱۱ سازمان تربیت بدنی و تفریحات سالم را چند روز پیش در شمیران گشودند.

علیاحضرت بهمراه سرکار علیه خانم دیبا به محل تالار ورزشی وارد شدند و مورد استقبال قرار گرفتند. در این مراسم تیمسار سرلشکر خسروانی معاون نخست وزیر و سرپرست سازمان تربیت بدنی درباره ساختمان گزارشی باستحضار رساند و علیاحضرت شهبانو پس از تماشای یك مسابقه دوستانه والیبال بین دختران ورزشکار آموزشگاههای شمیران، تالار نوبنیاد ورزشی را ترك گفتند

نمایشگاه گلهای بهاره

بزرگترین نمایشگاه گلهای بهاره ایران در اردی‌بهشت ماه درتهران گشوده خواهد شد. نزدیك به ۱۵۰ تن از گل‌پروران تهران وشهرستانها دراین نمایشگاه که بوسیله انجمن باغبانی ایران برگزار میشودشرکت خواهند کرد.

یکی از بزرگترین کلکسیون‌هایی که دراین نمایشگاه عرضه خواهد شد متعلق به خانم لیلا هوید همسر نخست وزیر است.

درختان مرکبات شکوفه کرده‌اند

ملایم بودن هوادرمنطقه‌مازندران باعث شده است‌که درختان‌مرکبات دوماه زودتر از موعد شکوفه‌کنند. باغداران شمال میگویند درختان مرکبات بعلت کمی محصول درسال جاری آمادگی‌بیشتری برای‌باردهی درسال آینده دارند.

نیمی از نهالهای آسیب دیده سال قبل از بین رفت و امسال باغداران نهالهای تازه خریداری و کشت کرده‌اند.

نصب کارخانه صنایع شیمیائی چوب

بموجب موافقتنامه‌ای که بین نمایندگان وزارت منابع طبیعی و دولت بلغارستان به امضا رسید بلغارستان یك کارخانه صنایع شیمیائی چوب به‌ظرفیت ٤ هزارتن در منطقه اسالم گیلان نصب‌میکند.

این کارخانه‌ذغال ـ ذغال‌اکتیو ـ اسید استیك ـ فرمالین و آستن تهیه خواهد کرد.

مذاکره برای صدور ۱۰۰ هزار مترمکعب چوب جنگلی ایران به بلغارستان بین نمایندگان طرفین نیز ادامه دارد پس از امضای قرارداد خرید چوب بلافاصله کارخانه مزبور نصب خواهدشد.

احداث سد رضاشاه کبیر از اول سال جدید آغاز می‌شود

مقدمات احداث‌سدعظیم‌رضاشاه کبیر در۶۰کیلومتری مسجدسلیمان فراهم شده و شرکت سازنده سد ماشین‌آلات و وسایل خود را به محوطه‌یی که برای ایجاد سد د نظر گرفته شده است انتقال‌داد است.

در حال حاضر شرکت فرانسوی سازنده سد سرگرم جاده سازی از پل اندیکاه تامحل سد است وطبق برنامه تنظیمی عملیات مربوط به ساختمان سد از آغاز سال جدید شروع میشود عملیات ساختمانی سد بین ٦ الی ٧ هزار کارگر و کارمند سرگرم کار خواهند بود.

یك جراح ایرانی مورد ستایش مطبوعات امریکا قرار گرفت

دکتر «جهانگیر یاشار» جراح ایرانی بیمارستان «میریام» در «رودآیلند» آمریکا چند روزپیش دکتر «ورنربوم» رئیس دانشگاه رودآیلند را تحت یك عمل جراحی مهم قراردادوروزنامه های‌امریکائی وی را بخاطر انجام این عمل مهم مورد ستایش قرار دادند.

دکتر «جهانگیریاشار» یك‌قسمت از شریان «آئورت» دکتر «بوم»را در ناحیه بطن برداشت و جای آن یك لوله پلاستیکی گذاشت.

روزنامه های آمریکا گزارش داده‌اند که حال دکتر «بوم»بدنبال عمل موفقیت‌آمیز جراح ایرانی رضایتبخش است.

غرفه ایران در دهلی نو

از طرف دانشجویان ایرانی مقیم دهلی‌نو، غرفه‌ای بنام «غرفه ایران» در محل کاخ جوانان‌دهلی‌نو تشکیل شد.

این غرفه با تمثالهای نفیسی از شاهنشاه، اعضای خاندان‌سلطنت و عکسهائی از پیشرفت‌ها وترقیات ایران تزئین شده بودو گروه‌زیادی از دانشجویان هندی و خارجی مقیم هند از آن دیدن کردند.

یخ شکن اتمی

رادیو مسکو اعلام کرد که اتحاد جماهیر شوروی، مشغول ساختن یك یخ‌شکن اتمی است که قدرت آن دو برابر نخستین یخ‌شکن اتمی شوروی بنام «لنین» خواهدبود.

اعلامیه رادیو مسکو حاکی‌است که یخ‌شکن جدید موسوم به «آرکتیکا»، آرکتیکا»، دریانوردی در دریاهای یخ‌زده را برای‌شش‌ماه درسال ممکن خواهد ساخت.

طبق این اعلامیه، یخ‌شکن «آرکتیکا» به‌علت نیروی فراوان خود، ممکن است برای چندسال از تجدید سوخت موتور اتمی بی‌نیاز باشد.



یکی بود یکی نبود . پیرمرد فقیری بود که از مسافرت دور و درازی برمیگشت . آفتاب غروب کرده بود و نزدیك شب بود . پیرمرد میخواست بیکی از نزدیکترین خانه‌ها برود و شب را در آنجا بماند . باانگشتش به پنجره‌خانه زیبائی زد و گفت :

ـ آیا اجازه میدهید شب را اینجا بمانم ؟

از توی خانه زن صاحبخانه ثروتمند بیرون آمد و شروع ببدگوئی کرد و فریاد زد:

ـ همین حالا زنجیر سگهارا باز میکنم وآنها را بجانت می‌اندازم ، آنوقت‌می‌فهمی، چطور شب را اینجا بگذرانی . زودباش از اینجابرو!

پیرمرد چیزی نگفت و براه افتاد . در راه کلبه کوچکی را دید . در زد و گفت :

ـ ای صاحبخانه ! اجازه میدهید امشب را تا صبح اینجا بمانم ؟

زن صاحبخانه که زن فقیری بود با محبت و دلسوزی جواب داد بیا پدرجان ! توهم امشب را پیش ما بمان ! ولی همانطوریکه می‌بینی‌جای ما خیلی تنگ است .

پیرمرد در خانه رفت و دید ازسرو‌روی خانه فقر می‌بارد و بچه‌های قدونیم‌قد زیادی بــا لباس‌های کهنه و پاره آنجا نشسته‌اند . پیرمرد پرسید :

ـ چرا برای بچه‌هایت لباس‌تازه‌نمیدوزی؟

زن فقیر جواب داد : چطور می‌توانم؟شوهرم مدتی است مرده و من به‌تنهائی کار میکنم و تازه نمی‌توانم نان خالی‌شانرا فراهم کنم.

پیرمرد بحرفهای زن گوش داد و درجواب او چیزی نگفت . زن هرچه خوردنی در خانه بود سر سفره آورد و به‌پیرمرد گفت:

ـ بیا ! توهم با ما لقمه نانی بخور !

پیرمرد جواب داد : متشکرم . من تازه شام خورده‌ام و حالا سیرم.

و بعدا از توی کیف هرچه خوردنی داشت بیرون آورد ببچه‌ها داد. پس از شام سُرش را روی زمین گذاشت و خوابید و صبح زودبیدار شد و با زن صاحبخانه خداحافظی کرد و رفت.

وقتی جلوی در رسید دید . زن صاحب‌خانه برای خداحافظی با او دم در آمده است . از مهربانی زن خوشش آمد و گفت :

ـ تو امروز هرکاری را از صبح شروع‌کنی موقع غروب تمام خواهی کرد !

زن فقیر چیزی از حرفهای پیرمرد نفهمید و برگشت و باطاق رفت و باخود گفت :

«ـ یعنی چه ؟ حتی این پیرمرد هم میگوید که ما فقیر هستیم و چرا لباسهای بچه‌هایم پاره است پس دیگران چه باید بگویند !»

آخر تصمیم گرفت از پارچه های باقیمانده قدیمی حتی اگر شده برای یکی از بچه ها پیراهنی بدوزد پیش زن صاحبخانه ثروتمند رفت و متر او را قرض گرفت و بخانه آمد و توی انبار رفت و یك تکه پارچه کوچك را برداشت تا اندازه بگیرد و به‌بیند میشود یك پیراهن دوخت یانه ؟ وقتی شروع به متر کردن پارچه کرد ، دید هرچه متر میکند این تکه کوچك پارچه تمام نمیشود . متر کرد ، متر کرد، مترکرد ، تاشب‌شد. زن‌دید مقدار زیادی‌پارچه دارد واین پارچه نه‌تنها برای بچه‌ها و خودش بس است بلکه تا آخر عمر هم پارچه خواهد داشت. تازه متوجه حرفهای پیرمردشد وگفت:

«پس معنی حرف پیرمرد همین بود ؟»

شب که شد متر را بزن صاحبخانه ثروتمند داد و بدون اینکه یك کلمه از حقیقت‌را پنهان کند همه چیز را برای‌زن داراتعریف‌کرد . زن دارا پیش خود فکر کرد و گفت :

«ایوای ! چرا من این پیرمرد را اینجا راه ندادم تامن هم کار بهتری شروع میکردم و تا غروب تمام میشد !»

فوری فریاد زد :

– آهای نوکر ، آهای نوکر ! زودتر اسبهارا بدرشکه به‌بند و مثل برق دنبال پیرمرد برو و هرطوری شده او را اینجا بیاور من میگفتم‌که باید از فقرا دستگیری کرد !

مستخدم فوری بدنبال‌پیرمرد رفت و فردای آنروز باو رسید ولی پیرمرد نخواست که‌برگردد. نوکر گریه وزاری‌کردوگفت:

– اگر تو نیائی ضررش بمن میخورد و خانم مرابیرون‌میکند.

پیرمرد منظور زن دارای بدجنس را فهمیدو جواب داد :

– بسیار خوب . غصه نخور ! فقط بخاطر تو برمیگردم !

پیرمرد بانوکر سوار درشکه‌شد وبراه‌افتادند زن صاحبخانه دارا هم در کنار رودخانه منتظر آنها بود همینکه پیرمرد را دید برای اینکه او را باخود مهربان کند تعظیمی کرد وشروع‌کرد به‌تملق گفتن و او را بخانه‌اش برد و غذای خوب باو داد تا شاید دل او را بدست آورد. پس از شام زن دارا گفت :

– پدر بزرگ عزیز ، تو خسته هستی ودرشکه سواری امروز تو را خسته کرده است ، برو استراحت‌کن !

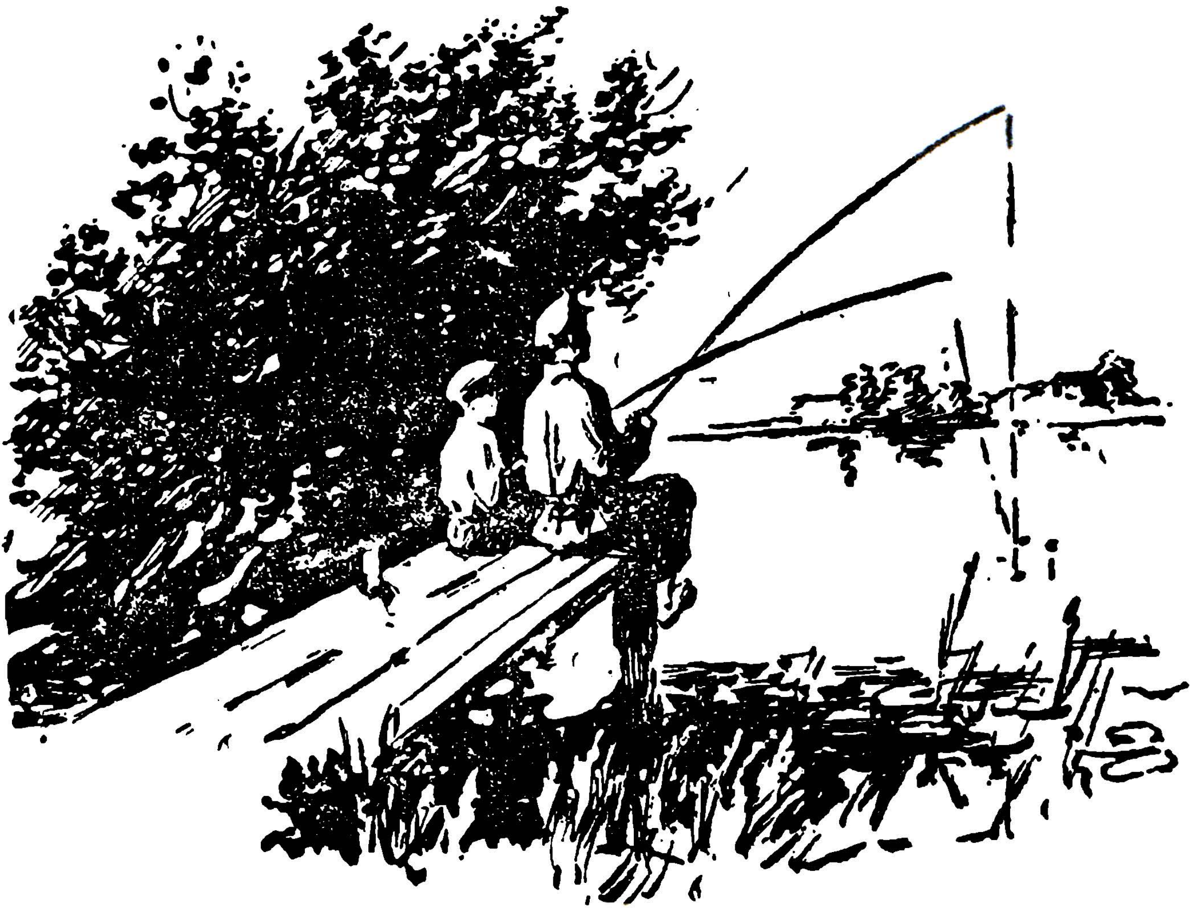
پیرمرد که همیشه پیاده میرفت‌و خسته‌نمیشد از اینحرف زن پیش خود خندید ولی چیزی نگفت . ولی موقع خواب شنید که زن دارا بنوکرش میگوید :

– خدا کند این پیرمرد کثیف هرچه زودتر شرش را کم کند و زودتر برود . چه پیرمرد کثیفی است !

روز بعد صبح زود پیرمرد بدون‌اینکه‌حرفی

بقیه در صفحه ۱۹





ناتاشا

صبح شادی‌بخش و خوشی بود. از لابلای شاخ و برگهای سبز درختان در دور دستها خانه‌ها زیر نور خورشید میدرخشیدند. دودی که از دودکشهای اجاقها بلند میشد برنگ خاکستری آرام تاآسمان کشیده شد.

کنار رودخانه هیچ‌کس دیده نمیشد . فقط بروی پلی که تاوسط رودخانه کشیده شده‌بود دوپسربچه باچوبهای‌ماهیگیری‌خود نشسته‌بودند آب چنان در مقابل اشعه خورشید میدرخشید که مانع نگاه کردن میشد .

پسربچه بزرگتر، فدیا ، که کت چرمی به‌تن داشت درحالیکه قلاب را در آب نگهداشته بود بی‌حرکت نشسته بود. او محو صید ماهیگیری خود بود . چهره لاغر او باچشمان براقش‌حالتی جدی حتی عصبانی بخود گرفته بود. ولی‌دومی که دوسه سالی کوچکتر از او بنظر می‌آمدآرام نمی‌گرفت. گاه باچوب‌ماهیگیریش بازی‌میکرد، گاه بلند میشد و نگاهی باطرافش می‌افکند و گاه روی پل دراز میکشید و از لابلای تخته‌ها بآب که از زیر آنها میگذشت خیره میشد . سرانجام گوئی حوصله‌اش‌سررفته ، آهی کشید و گفت :

ـ چقدر آبها سرد است ! باین زودی‌نمیشود شنا کرد ... فدیا ، توچه فکر میکنی ؟ چندوقت دیگر میشود رفت توی رودخانه ؟ ها ؟

فدیا همانطور که ساکت نشسته بود جوابی نداد. فقط شانه‌هایش را بعلامت نمیدانم بالا انداخت .

پسر کوچکتر لحظه‌ای سکوت کرد ، دوباره خم شد واز لابلای تخته‌ها نگاهی بآب کرد و گفت :

ـ وقتی برادرم مسابقه را برد ....

ولی فدیا یکدفعه حرف اورا قطع‌کرد وگفت:

ـ حالا دیگر دست‌ازتعریف‌برادرت‌برمیداری یانه ؟ درست است او از همه بهتر شنا میکند نه‌تو فهمیدی تولیا ؟

تولیا نفس عمیقی کشید و بینیش را باکف دستش پاك کرد . چهره او هم برای لحظه‌ای حالتی جدی بخود گرفت ولی روح‌زنده‌پسربچه شادابتر ازاین بودکه بخواهدازچنین‌سرزنشهائی آزرده شود . دراین لحظه او متوجه صدای قدمهای ظریفی شد که روی پل حرکت میکرد . باشتاب از جا جست . درمقابل او دختری که تقریبا چهارسال داشت ایستاده بود. از زیرژاکت

راهراه او دامن کوتاهش باجیب بزرگی کـــه جلوش دوخته شده بود و روی آن‌عکس‌خرسی که بیشتر شباهت به‌گربه داشت گلدوزی شده بود دیده میشد . همه اینهااورابصورت‌عروسکی زیبا جلوه میداد . تولیا باتعجب پرسید :

ـ از کجا می‌آئی ؟

دختربچه لبخندی زد و بدون اینکه بداند بکجا اشاره میکند دستش را بسوئی دراز کرد و گفت :

ـ از آنجاها .

صورتش گرد شد و دوچشم درخشانش مانند دوتکه کوچك ازآسمان‌که بعدازیك‌باران‌بهاری از زیر ابرهای سفید پف‌کرده خودنمائی‌میکنند برق میزد . ابروانش مانند دوشاخك دم پرستو بهم آمدند . تولیا گفت :

ـ چه قیافه خنده‌آوری داری ! اسمت چیست ؟

ـ ناتاشا ... چرا موهـــای تو اینقدر حنائی است ؟

تولیا که ازاین حرف ناراحت شده بـــود جواب داد :

ـ بروخانه‌تان . مزاحم مانشو !

ـ خانه رفتن برایم سخت است . مامانم رفته شهر عینك بخرد .

ـ پس تو را با کی گذاشته ؟

ـ با خاله ورا . او همسایه ماست . ولی‌مانیا دخترشان با من دعوا کرد و من هم از خانـه بیرون آمدم .

دراین وقت ناتاشا از جیبش کتابی با جلد درخشان بیرون آورد و بطـــرف تولیا دراز کرد و گفت :

ـ این را برایم بخوان .

فدیا غرولندکنان گفت :

ـ اینجا میخواهند داد وبیداد راه اندازند.

ولی تولیا که ازاین آشنائی بادختربچـــه خوشحال بود بدون توجه بحرف فدیا کتاب را از او گرفت و ساکت شروع‌بمطالعه کرد. ناتاشا لحظه‌ای ساکت ماند و بعد گفت :

ـ پس چرا نمی‌خوانی ؟

ـ دارم میخوانم .

ـ دروغ میگوئی . پس چـــرا هیچ چیز نمی‌گوئی اگر میخوانی ؟

ـ دروغ میگویم ؟

ناتاشا روی زمین چمپاتمه زد و گفت :

ـ وقتی میخوانند بلندبلند حرف میزنند .

آنوقت برای اینکه راحت‌تر و آرامتربنشیند دستش را بلبه سطلی پرآب که ماهیها در آن بودند گرفت ولی چون زیرسطل لیز بود ، سطل برگشت تمام ماهیها روی پل ریختند و یکی‌از آنها که رنگ نقره‌ای داشت ضربه‌ای محکـم بادمش بروی پل زد و خودرابرودخانه‌انداخت. فدیا با شتاب ماهی‌های دیگر را گرفت و در سطل ریخت. تولیا نگاهی به‌حلقه‌های موجی‌که از پریدن ماهی در آب درست شده بود کرد و گفت :

ـ آدم وقتی بادخترها همبازی میشودهمیشه یك ضرری برایش پیش میآید. کتابت را بردار و از اینجا دور شو !

ناتاشا کتابش را بسینه‌اش فشرد و ابروانش درهم رفت و چیزی نمانده بود که اشکش‌روان شود. اما دراین موقع فدیا باعصبانیت‌بسر تولیا داد زد و گفت :

ـ چرا ببچه‌ای پرخاش میکنی ؟

آنگاه دست ظریف دخترك را گرفت‌وگفت:

ـ برو برویم . عیب‌ندارد . ناراحت‌نشو.

فدیا و ناتاشا براه افتادند . درهرقدمی کـه فدیا برمیداشت ، ناتاشای کوچولو برای اینکه همراه او برود و از او عقب نماند سه‌قدم تمام

برمیداشت. او که دیگر آرام گرفته بود با صدای مهربانی از فدیا پرسید :
ـ کجا میرویم ؟
ـ باید دیگر خانه‌تان بروی . من کمی دیگر همراه تو میآیم . برای اینکه اینجا آب است و شاید تو نتوانی ازآن بگذری . راستی خانه‌تان کجا است ؟
ـ آن ـ ها آنجا . در کوچه زرچ.
ـ خیلی راه تنها آمده‌ای !
ناتاشا نگاهی بصورت دوست داشتنی فدیا کرد و گفت :
ـ این موجنائی چه بچه‌بدی است . من که عمدا ماهی‌ها را نریختم .
فدیا لبخندی زد و گفت :
ـ ـ نه ، تولیا بچه خوبی است . فقط کمی بد حرف میزند .
دختربچه دهانش را باز کرد تاچیزی بگوید ولی مثل اینکه حرفش را فراموش کرد .
فدیا ناتاشا را تا جاده رسانید . کتابش را در جیب گلدوزی شده دامنش گذاشت و گفت:
ـ زودتر برو خانه‌تان .
اما ناتاشا که اینقدر محبت ازپسربچه میدید گفت :
ـ نه ، من باتو میآیم.
ـ من وقت ندارم ، فهمیدی ؟ بروخانه ، بچه‌ها نباید کنار رودخانه تنها بازی‌کنند .
آنگاه دستی بشانه ناتاشا زد . او را روانه خانه کرد و خودش پیش تولیا برگشت. وقتی تولیا او را دید بافخر و غرور ماهی بزرگی راکه خودش گرفته بود باو نشان داد و گفت:
ـ ببین چه ماهی بزرگی گرفته‌ام .
پسربچه‌ها سرگرم کار خود شدند و بکلی ناتاشا را فراموش کردند . جاده‌ای که ناتاشا از آن میگذشت از چند قدمی رودخانه کشیده شده بود. کنار رودخانه درختان کهن بید شاخه‌های خود را بروی آب پهن کرده بودند و باحرکت آب منظره‌ای جالب و تماشائی بوجود آورده بودند. بلبلان و پرندگان کوچك گوناگون از شاخه‌ای بشاخه‌ای میپریدند و نغمه‌سرائی میکردند. ناتاشا که میدانست مادرش هنوز برنگشته است میل نداشت بخانه برود . برای او در کنار رودخانه زیر این درختان بسیار جالب‌تر و بهتراز خانه بود.ازاین رووقتی دانست که دیگر بچه‌ها او را نمی‌بینند آهسته راهش را بطرف درخت بیدی که ساقه‌اش بطرف آب خم شده بود و شاخه‌های سبز تازه‌اش همانند گیسوان بلند دختری بروی آب موج میزد ، کج کرد . وقتی زیر درخت رسید نگاهی ببالای آن انداخت و باخود فکر کرد کاش میتوانستم یکی از این بلبلان را بگیرم !

***

صدای شکستن تنه‌درختی دوپسربچه‌ماهیگیر را بخود لرزاند . بدنبال آن فریاد ناامیدانه‌ای و آنگاه صدای افتادن چیزی در آب بگوش آنها رسید .
این صدای شاخه شکسته بیدی بود که نتوانسته بود سنگینی ناتاشا را تحمل کند و بهمراه دختر بآب افتاده بود . اول شاخه در نزدیکی ساحل حرکت میکرد واگر ناتاشاازترس خودش را نمی‌باخت میتوانست جیبش را از شاخه خلاص کند و براحتی خود را نجات دهد ولی جریان آب کم‌کم شاخه را بوسط رودخانه میکشید و ناتاشا که احساس میکرد چیزی اورا میکشد محکم‌تر و محکم‌تر بشاخه میچسبید.
فدیا چوب ماهیگیری را کنار گذاشته و بسرعت خودش را بطرف صدا رسانید . آب گاه دختر را بزیر میبرد و گاه به‌رو میآورد . فدیا درهمان اول متوجه شد و بدون کوچکترین

ترسی از سرما یا غرق شدن در آغوش گردابها خود را بآب انداخت و باسرعت بطرف ناتاشا شناکنان پیش رفت. بزرگی و سنگینی شاخه مانع از این میشد که آب آنرا بتواند باسرعت خود ببرد بهمین جهت‌فدیا بزودی به‌ناتاشارسید و دست او را گرفت اما دست آنچنان محکم بشاخه قفل شده بود که فدیا هیچ نمی‌توانست شاخه را بگیرد و او را خلاص کند . بعدازمدتی تلاش بیهوده متوجه شد که چون سر ناتاشا زیر آب میرود چیزی نمانده که دخترك خفه شود. ازاین‌رو بایك دست سر او را بالا نگاهداشت و بادست دیگر سعی میکردشاخه‌رابطرف ساحل بکشد. ولی شاخ وبرگهای زیاد شاخه درخت کار او را مشکل میکرد . تولیا روی‌پل ایستاده بود و ناراحت و پریشان فریاد میکشید اما چه سود که صدای بچگانه او از چند متری اطراف خود آنطرفتر نمی‌رفت. فدیا کم‌کم خسته میشد و خودش نیز به‌تنگ‌نفسی افتاده بود.

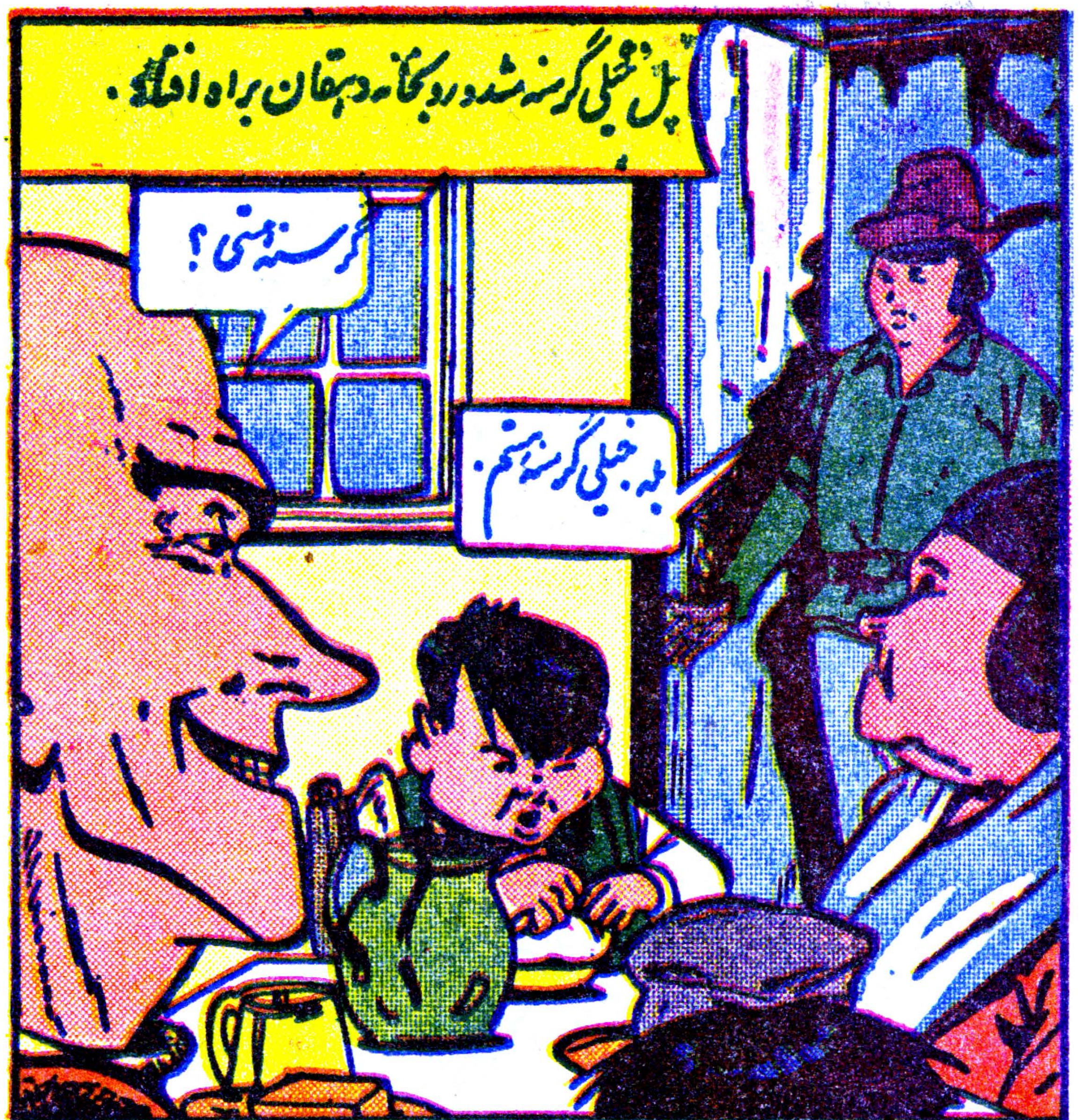
کم‌کم آنها نزدیك محل جریان تند رودخانه میرسیدند و در آنجا گردابی بودکه میتوانست ناتاشا ، فدیا و شاخه درخت‌را بکام خودبکشد. تولیا میدید که جلو چشمش دو دوست‌مهربانش میمیرند و هیچ کاری از دستش ساخته نیست. حالا او از اینکه شنا را از برادرش یاد نگرفته بود افسوس میخورد. ولی دراینجادیگرافسوس فایده‌ای نداشت . اما پسربچه بیشتر ازاین نمیتوانست شاهد نابودی آنها باشد . ازاین‌رو بینیش را باکف دستش پاك کرد و بدون اینکه بداند چه میکند خود را بآب‌انداخت.اومحکم باشکم بآب خورد .

دراین موقع انگشتان ناتاشا دیگر سست شده بود و شاخه از دستش رها شد و فدیا براحتی او را میتوانست بساحل بکشد. پسربچه‌خودش را قوت قلب میداد و میگفت : خوب ، حال خوب شد . اگر از سرما نمیرد او را نجات میدهم !

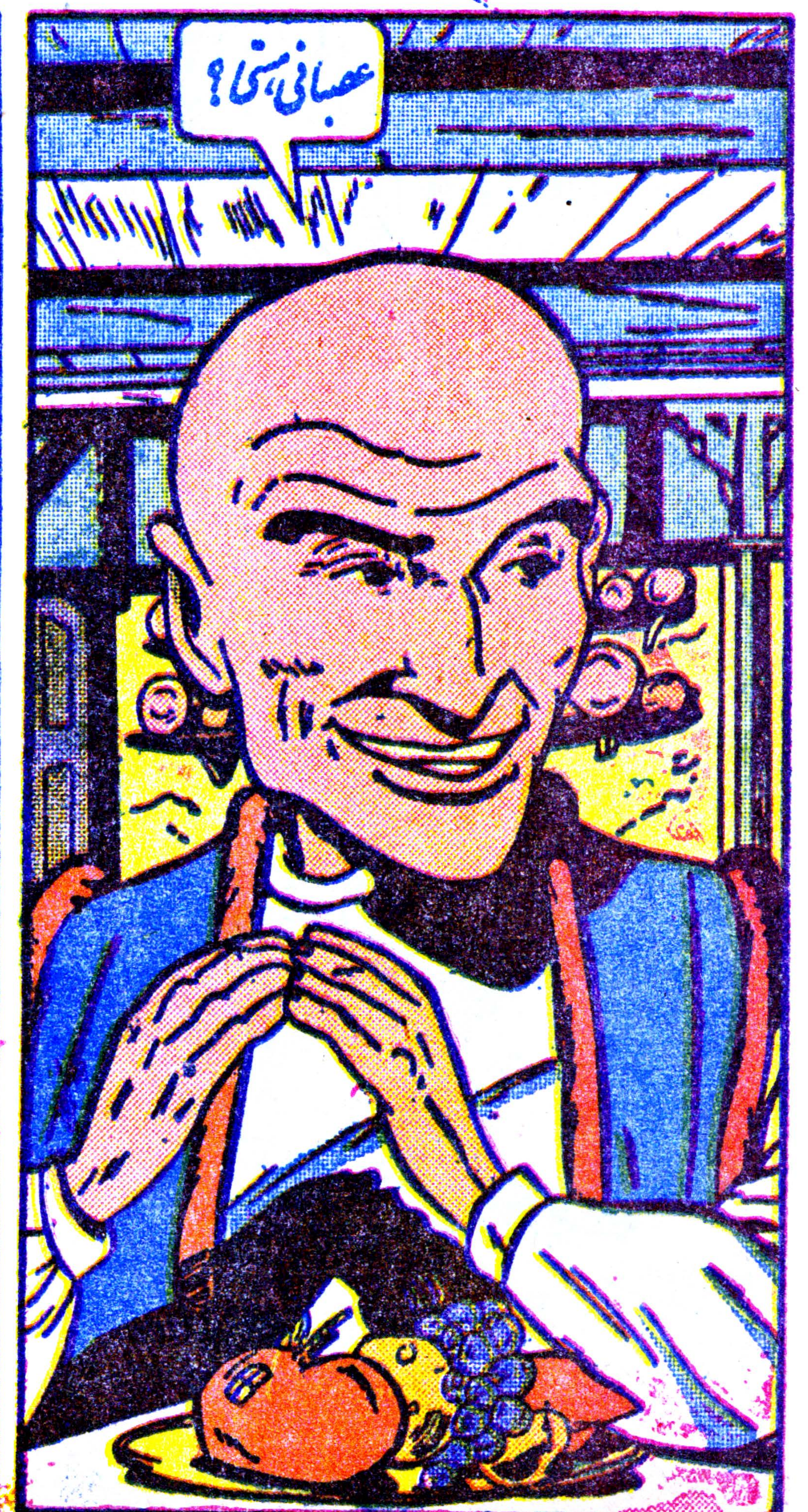
سرانجام فدیا بساحل نزدیك شد . دختر را از آب بیرون کشید و روی علفها خوابانید. و دوباره بـــرای بیرون آوردن تولیا بطرف رودخانه دوید اما تا او بکنار رود رسید تولیا رنگ‌پریده و خجل خودش از آب بیرون آمد.

بقیه در صفحه ۱۹




پل خیلی گرسنه شد و رو بخانه دهقان براه افتاد.
گرسنه هستی؟
بله خیلی گرسنه هستم.


چیزی که بالای در نوشته شده بخوان.
نوشته تا فردا صبح از صبحانه خبری نیست


عصبانی هستی؟


پل خیلی عصبانی بود تا قرارداد را بیاد آورد.
اوه نه! من گرسنه نیستم.


آن روز و روز بعد پل کار زیاد کرد اما چون برای صبحانه بخانه رفت ...
هنوز گرسنه هستی "پل"؟
امروز دو برابر دیروز گرسنه‌ام.

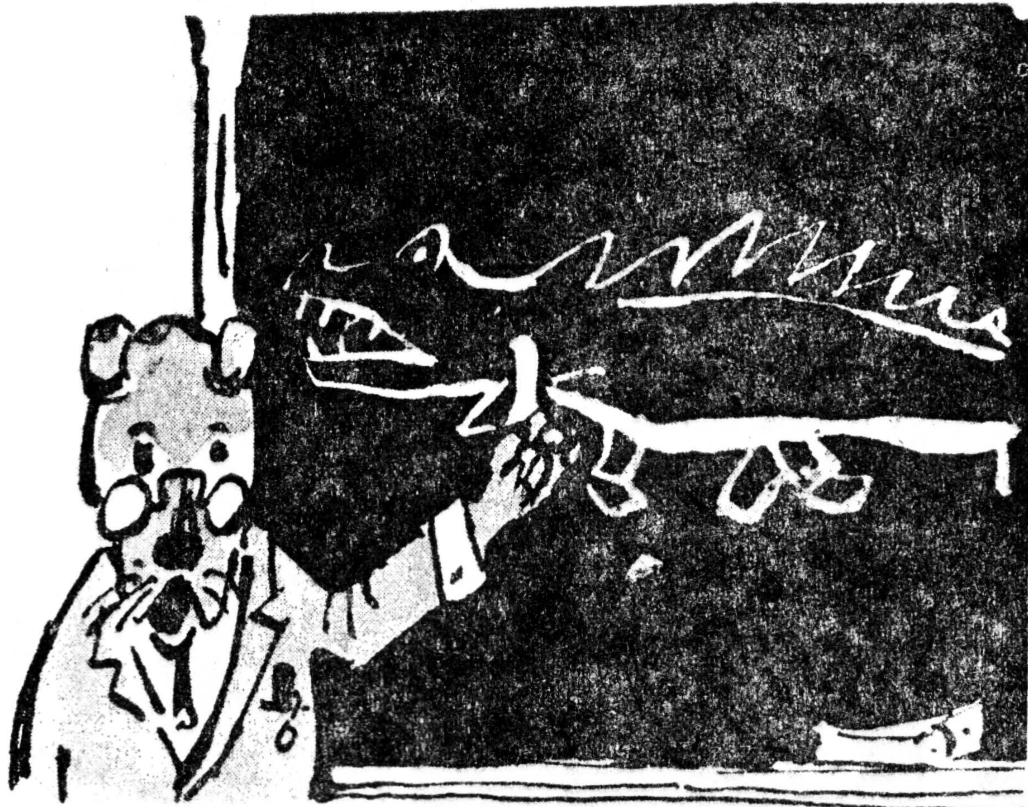

چیزی که آن بالا نوشته بخوان.
نوشته تا فردا از صبحانه خبری نیست، اما امروز که فرداست.


"پل" عصبانی هستی؟


"پل" خیلی عصبانی بود اما دوباره قرارداد را بیاد آورد.
اوه! نه من عصبانی نیستم.

این داستان مخصوص بچه‌های کوچك است

جانور پیش از تاریخ



آموزگار روی تخته سیاه شکل جانور بسیار عجیبی را کشید و به‌دانش آموزان گفت:

میلیونها سال پیش جانوران بسیاربسیاربزرگی روی زمین زندگی می‌کردند که امروز به آنها جانوران قبل از تاریخ می گویند.

در زنگ تفریح همه بچه‌هادرباره‌این‌جانوران کوه‌پیکر باهم صحبت می‌کردند و هرکدام میخواستند جانوری راکه بیست‌تاسی‌متردرازی دارد در نظر خود مجسم کنند.

بچه‌روباه گفت : این حرف‌ها همه دروغ است . آموزگار سرکلاس می‌آید و حرفی‌میزند و شما خیال می‌کنید همه حرفهای‌او راست‌است. مگر آموزگار ما این جانوران را دیده است‌که حتی شکلشان را هم برایمان روی تخته سیاه می‌کشد ؟

بچه‌ها چیزی به‌او نگفتند .

فردا روز تعطیل بود وهمه‌بچه‌ها مانندهمیشه دورهم جمع شده بودند و باهم بازی میکردند.

ریکی‌کی هم آخرسر نزد بچه‌ها آمد وگفت:

بچه‌ها یادتان هست دیروز بچه روباه چه می‌گفت ؟ اگر مایلید کمی سربسر او بگذاریم.

بچه‌ها گفتند چطور ؟

ریکی‌کی گفت : شکلی را که آموزگارروی تخته‌سیاه کشید بیاد دارید ؟

بچه‌ها گفتند : بله.

ریکی‌کی گفت یك چیزی مثل همان شکل درست می‌کنیم و یکی آنرا می‌پوشد و بعد روباه را صدا می‌کنیم ...

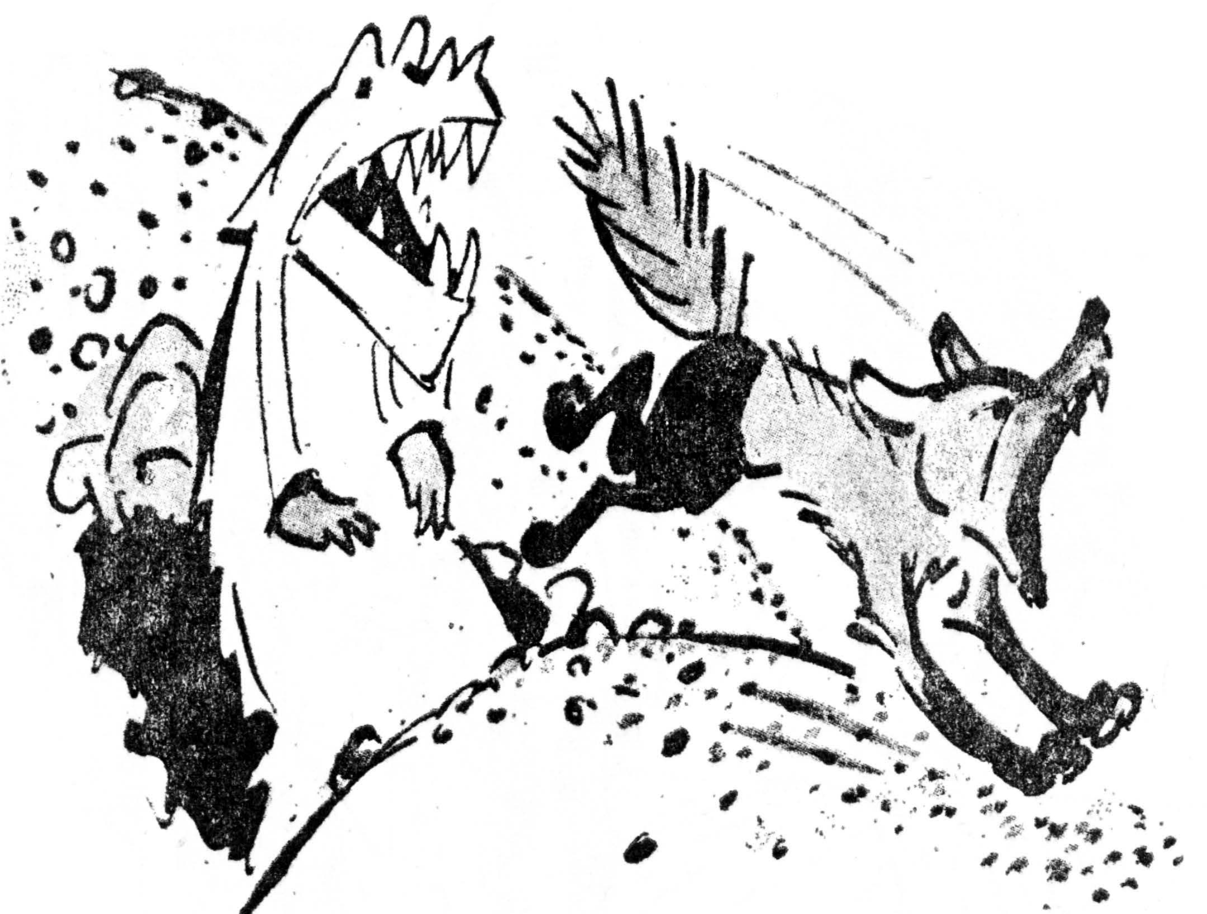
بچه‌ها همه با شادی فریادزدند خوب فکری است.خیلی‌خوب‌است. بازی خوشمزه‌ای است .

بچه‌ها زود مشغول کار شدند و بعد یکی از دختربچه‌ها در راه روباه نشست و وقتی روباه رسید. در ظاهر شروع به‌گریه کرد.

روباه پرسید چرا گریه می‌کنی؟

من می‌دانم دختر بچه‌ها خیلی نازك نارنجی هستند هرچیز ساده و کوچکی آنانرا بگریه وامی‌دارد.

دختربچه گفت: این‌چه‌حرفی‌است که



میزنی. من از ترس گریه می‌کنم نزدیك آن غار رفتم و دیدم یکی از آن جانوران پیش‌از تاریخ که شکل آنرا آموزگار روی تخته‌سیاه کشید آنجا خوابیده است.

روباه گفت: فکر می‌کنی. چنین چیزی ممکن نیست. همه این حرفها دروغ است.

دختربچه گفت اگر باور نمی‌کنی جلوبرو و باچشم خودت ببین.

روباه جلو غار رفت اما ناگهان صدای جیغ و فریادش بلند شد و پا را بفرار گذاشت. او به‌سرعت می‌دوید و جانور عجیب هم اورادنبال می‌کرد.

روباه از ترس می‌لرزیدو مانندباد فرارمیکرد و جرات نداشت به‌پشت‌سر خود نگاه کند.

چند نفر از بچه‌ها بامقوا یك سر و یك دم شبیه به سر و دم جانوران پیش از تاریخ را درست کرده بودند و می‌خواستند روباه را بترسانند.

روباه همچنان می‌دوید تا به‌خانه آموزگار خود رسید نزد او رفت واز او خواهش کردبیاید و این جانور عجیب را ببیند.

آموزگار فوری فهمید که بچه‌ها بااوشوخی کرده‌اند. بااین وجود به‌روباه گفت بیابرویم و این جانور عجیب را ببینیم.

نزدیك غار رسیدند و دیدند بچه‌ها دور هم جمع شده‌اند و می‌گویند و می‌خندند واز فرار روباه حرف می‌زنند و شادی می‌کنند.

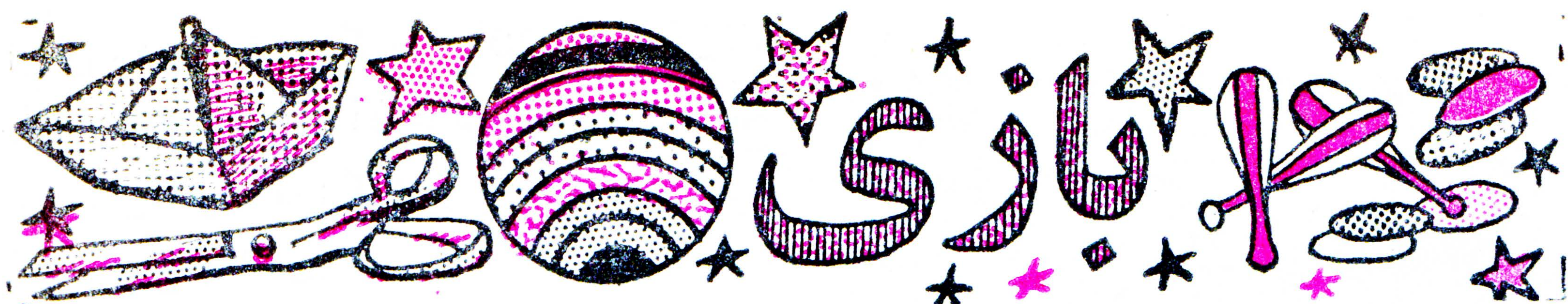
آموزگار گفت معلوم میشود جانوری را که تو دیده‌ای خیلی شوخ و خوشمزه است.

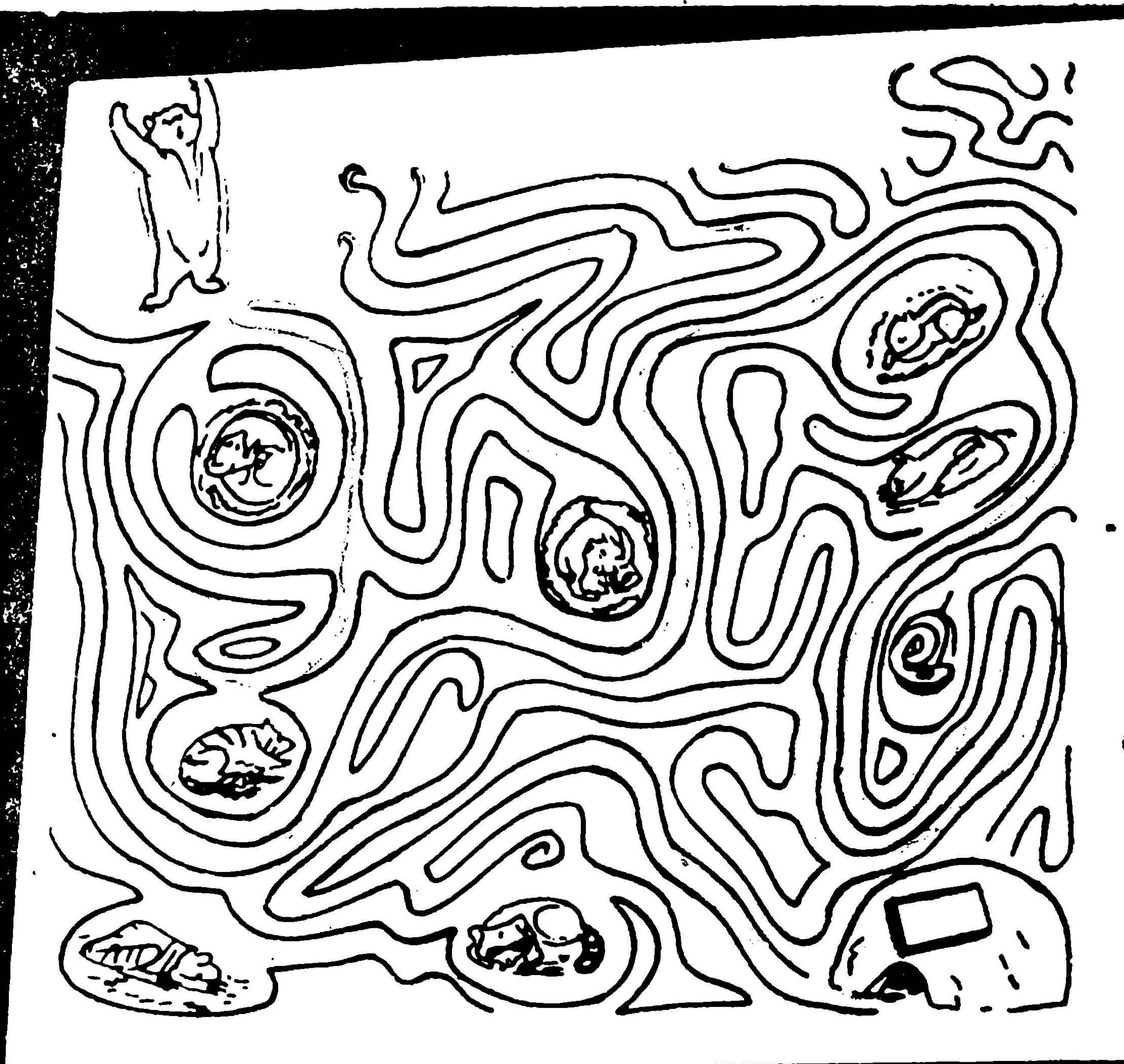


روباه همه چیز را فهمید اما چیزی نگفت‌و برگشت.

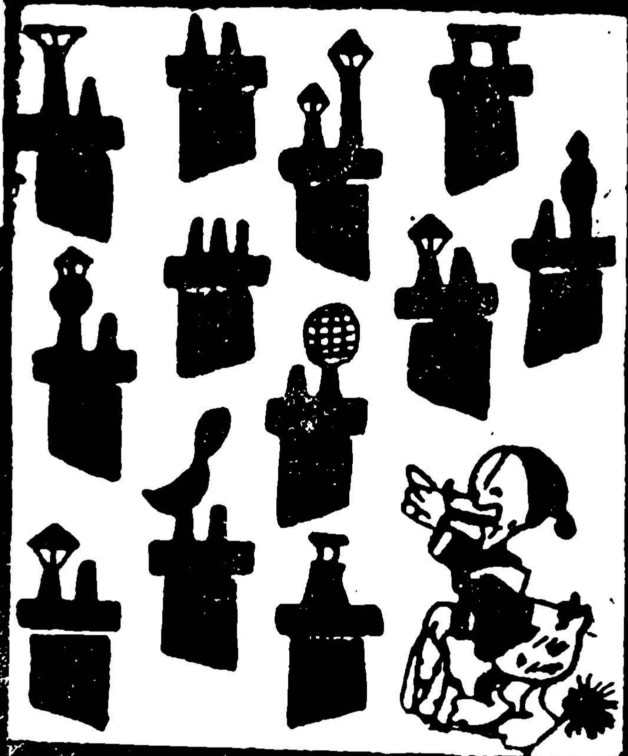
فردا صبح بچه‌ها این داستان را باآب وتاب برای هم تعریف می‌کردند ومی‌خندیدند.

روباه هم مانند بچه‌های دیگر می‌خندید و گفت شوخی خوشمزه‌ای بود. چون همه بچه‌ها از اینکار خوششان آمده بود، تصمیم گرفتند برای جشن آخر سال مدرسه، تمام حیوانات قبل از تاریخ را که در کلاس خوانده‌اند بهمین صورت درست کنند ونمایش بدهند.





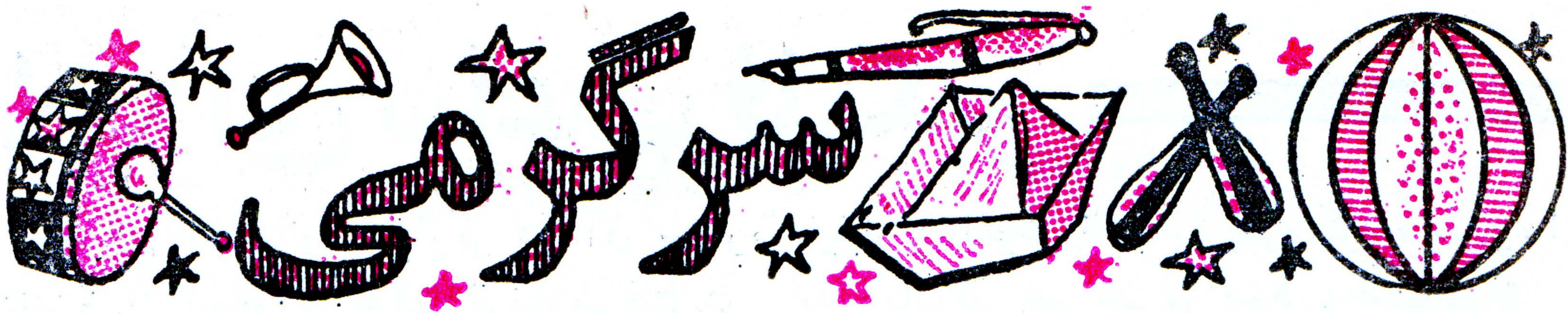
این خرس که از خواب زمستانی
بیدار شده برای گردش به
خارج از خانه رفته و راهش را گم
کرده است. شما باو کمک
کنید و از هفت خطری که سر
راهش است سالم بخانه
برسانید



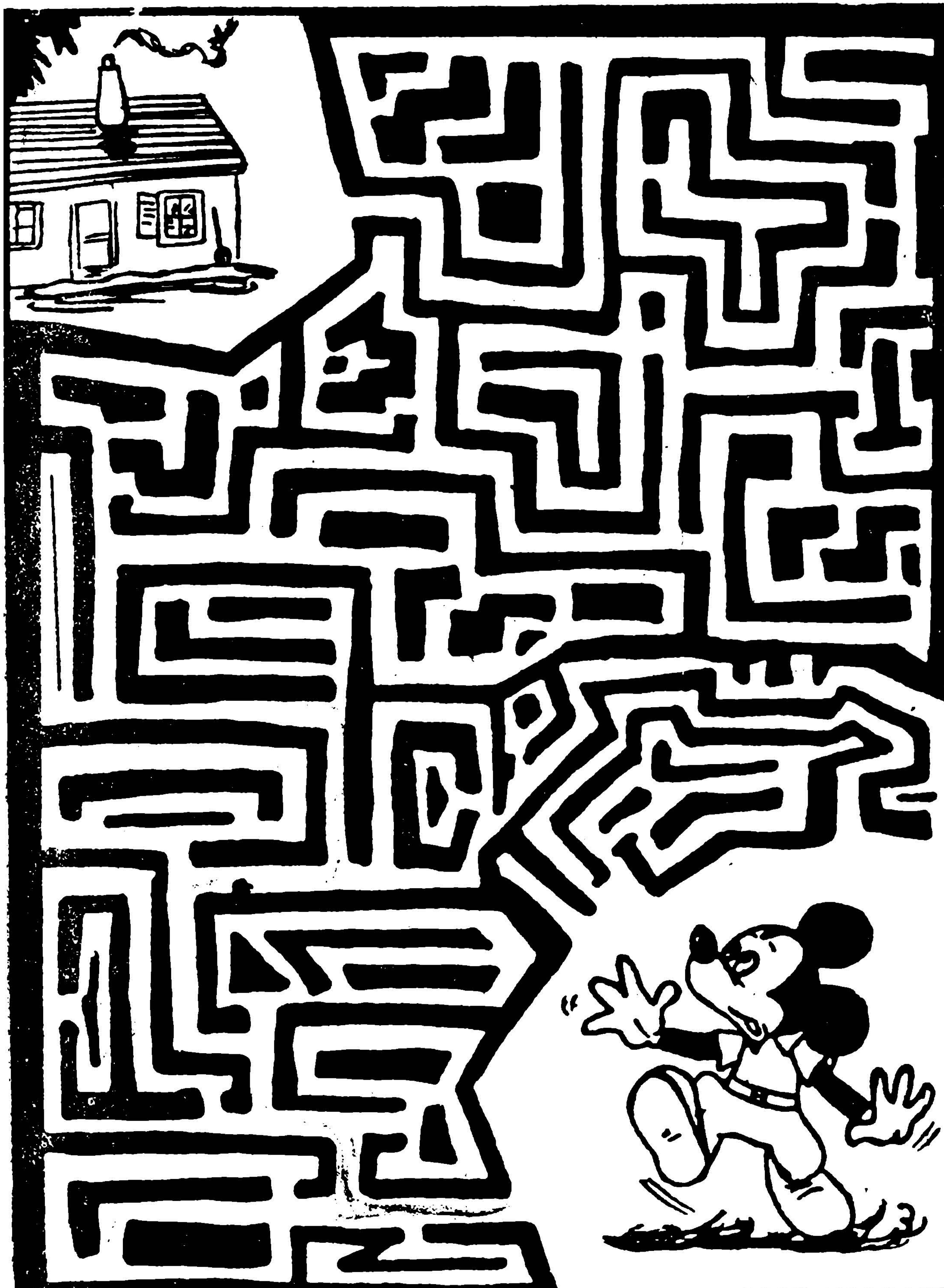
موقع شب دست
هایتان را اینطور در
مقابل نور چراغ
بگیرید و بچه‌های کوچکتر
را بازی بدهید.



در نگاه اول این دوازده مناره
بهم شباهت ندارند ولی اگر خوب
دقت کنید دو تای آنها کاملا
یکی است آن دو را پیدا کنید.

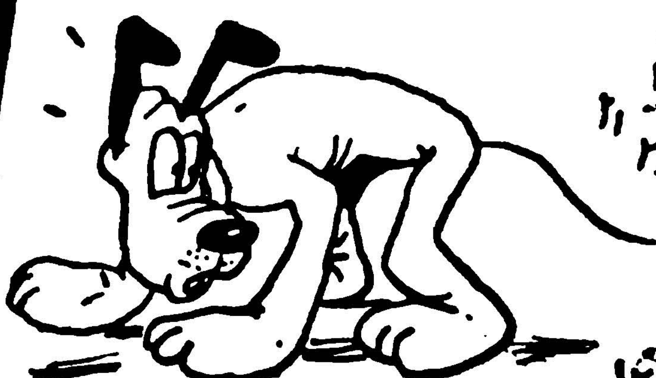


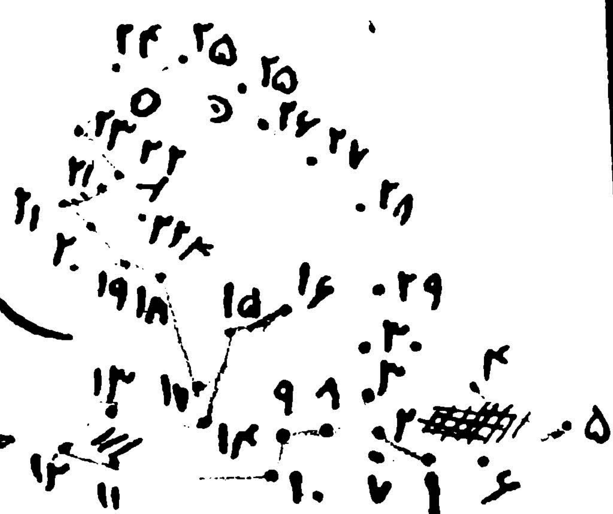




این آقا میکی هم راه خانه اش را گم کرده، بهترین کومکی که میتوانید باو بکنید اینست که دستش را بگیرید و با مهربانی او را به خانه اش برسانید.

معلوم نیست این سگ از چه ترسیده. برای اینکه بدانید شماره ها را بترتیب از ۱ تا ۳۰ بهم وصل کنید.





ماجرای ساعت فلیکس

اتوبوسی که خانواده پارکر در آن سوار بودند و از نیویورك به‌کالیفرنیا میرفت در نیومکزیکو نیمساعت توقف کرد. خانواده‌پارکر از اتوبوس پیاده و مشغول گردش شدند. وقتی که از جلو یك مغازه رد میشدند ، پسرشان فلیکس که مشغول تماشای ویترین بود ناگهان گفت :

ـ آه پدر نگاه‌کن چه ساعت قشنگی در ویترین است و فقط دو دلار قیمت دارد ، من همیشه آرزو میکردم یك ساعت داشته باشم...

پدر فلیکس جواب نداد و فلیکس برای اینکه او را راضی به‌خرید ساعت بکند ادامه داد :

ـ فکرش را بکن پدر ، اگر من یکساعت داشته باشم دیگر هیچوقت از شما و مادر وقت را نخواهم پرسید و بعلاوه هیچوقت ازاتوبوس جا نخواهم ماند .

پدر فلیکس که‌دید حق بااوست ، گفت:

ـ پسرم این دو دلار را بگیر و برو ساعت‌را بخر ، من و مادرت هم برای ناهار خوردن بدنبال جای حسابی میگردیم .

فلیکس باشوق دو دلار را گرفت و وارد مغازه شد و پدرش که تاآن موقع چند قدمی دور شده بود ، فریاد کشید .

ـ فلیکس تو جلو در مغازه منتظر باش و جایی نرو تا دنبالت بیایم ...

فلیکس بدون اینکه متوجه حرف پدرش بشود با سر جواب داد و وارد مغازه شد.

او وقتی که ساعت را خرید آنچنان غرق نگاه کردن آن بود که اشتباها از در عقبی بیرون رفت و وارد خیابان دیگری شد ـ فلیکس سرش را بلند کرده و باطراف نگاه کرد ، خیابان درنظرش ناشناس جلوه کرد ، بعلاوه از پدرومادرش هم خبری نبود . احساس ترس کرد و سعی کرد آنچه را که پدرش در لحظه آخر باو گفته بود بیاد بیاورد . فلیکس بیاد داشت که پدرش درباره چیزی ـ مثل محل غذا ـ حرفی زده بود ، بهمین دلیل تا چشمش به‌یك رستوران افتاد ، بطرف آنجا دوید و داخل شد .

***

ازطرف دیگر ، آقای پارکر به مغازه اولی برگشت و پسرش را در آنجا ندید . درباره فلیکس از متصدی فروش سؤال کرد ، اوجواب داد که پسری کوچك از آنجا ساعت خریده و چند دقیقه قبل بیرون رفته است . ولی‌فروشنده فراموش کرد که بگوید فلیکس از کدام در بیرون رفته است .

آقای پارکر بیرون رفت و سرتاسر خیابان را نگاه کرد ولی از پسرش خبری نبود. ساعت شش و پانزده دقیقه بود و اتوبوس یك‌ربع دیگر حرکت میکرد .

آقای پارکر باعجله به‌رستوران برگشت وبه خانمش که منتظر آنها بود گفت که فلیکس را پیدا نکرده و او حتما به‌ایستگاه اتوبوس‌رفته. بعد چند ساندویچ خریدو باشتاب‌بطرف‌ایستگاه اتوبوس رفتند .

***

فلیکس وقتی که متوجه شد اشتباهی از در عقبی بیرون آمده ، فورا بجای اولش برگشت، ولی در آنجا هم پدر ومادرش را ندید . فلیکس به‌ساعت تازه‌اش نگاه کرد ، ده دقیقه به‌حرکت اتوبوس مانده بود . فکرکرد بهترین راه‌اینست

که به‌ایستگاه اتوبوس برود ودر آنجا منتظر پدر ومادرش بشود .

فلیکس وارد سالن انتظارشد. رانندهمیگفت:

ـ لطفاً مسافران لوس‌آنجلس سوار شوند.

فلیکس نفسی از روی راحتی‌کشیدو فکرکرد خدا را شکر که ساعت داشتم و بموقع رسیدم و بعد وارد صف مسافران شد و متصدی انبار اسبابها ، باخنده‌ای مهربان به‌او خوش‌آمدگفت و او را سوار اتوبوس کرد.

فلیکس در اتوبوس هم پدرومادرش را ندید واز شدت ناراحتی کلاهش را روی صندلی انداخت و بیرون دوید و دراین فکر بود که الان پدر ومادرش در چه حالی هستند و درکجا دنبال او میگردند .

خیابانها از بس شلوغ بود فلیکس ازبیراهه‌ها زد و به‌مغازه اولی رفت .

***

درست در همان موقع پدر ومادر فلیکس به ایستگاه اتوبوس رسیدند واز مامور مخصوص پرسیدند که آیا پسرشان برگشته یانه ؟ مامور که متوجه بیرون رفتن فلیکس نشده بود به‌آنها جواب داد که خودش پسر آنها را سوار کرده است .

اما پدر ومادر فلیکس هم او را در اتوبوس ندیدند ولی بادیدن کلاه او خیالشان کمی راحت شد ـ خانم پارکر که خیلی ناراحت‌بود گفت :

ـ آخر این پسر کجا میتواند باشد ، منکه ازبس دنبال او گشتم ده‌سال پیر شدم.

آقای پارکر بلند شد که دوباره بدنبال‌پسرش بگردد ولی درهمان موقع در اتوبوس بسته شد و ماشین بحرکت درآمد .

فلیکس که در خیابانها سرگردان بود ناگهان چشمش به‌اتوبوس افتاد که بیك خیابان فرعی پیچید. بادیدن صورت مادرش پشت شیشه اتوبوس ، ناگهان بخود آمد و فهمید که همان ماشین لوس‌آنجلس است. فلیکس دیگر نمیدانست چکار کند ، بی‌اختیار دنبال اتوبوس شروع به‌دیدون کرد. چراغ قرمز چهارراه‌ماشین را متوقف کرد ، فلیکس یك لحظه فکر کردکه

خوانسار

در جشنی که بوسیله هنرمندان دبستان دخترانه شاهدخت ترتیب یافته بود ، دوستداران کیهان‌بچه‌ها هنرنمائی کردند و از طرف آقای قائلی رئیس آموزش‌وپرورش تشویق شدند . در این عکس دوشیزگان‌پیمانه‌پیمانی، سیما شاکری و اکرم خدا کرمی را در حال اجرای یك رقص محلی می‌بینید.



به‌آن رسیده است ولی وقتی که کمی به‌آن نزدیك شد ماشین دوباره حرکت کرد وفلیکس بیچاره را ناامید پشت‌سر باقی گذاشت. فلیکس از ترس اینکه مبادا مجبور شود در شهری غریب تنها بماند دوباره دنبال اتوبوس شروع به‌دویدن کرد . فلیکس آنچنان بشدت میدوید که دهانش خشك و بسختی نفس‌میکشید، ناگهان صدای بوق ماشینی از پشت سرش بلند شد . باعجله خود را کنار کشید و بابلند کردن دست علامت توقف داد. ماشین کهنه‌ای جلو پسر بیچاره ایستاد و امید او را کاملا از بین برد ، چون که ماشین پراز سرخپوستانی بود که میان موهایشان پر فرو کرده و صورتشان را با رنگهای مختلف نقاشی نموده بودند . فلیکس سرخپوستان را فقط در فیلمها دیده بود و حالا بادیدن آنها روبروی خودش وحشت میکرد. وقتی که او به‌بخت‌بد خود لعنت میفرستاد ، سرخپوست جوانی که پشت رل نشسته بود با مهربانی تمام گفت :

ـ میخواهی سوار شوی ؟

فلیکس که دید سرخپوست به‌انگلیسی وبا مهربانی کامل صحبت میکند ، کمی جرئت پیدا کرده و دوباره امیدوار شد و بالاخره گفت:

ـ من از اتوبوس عقب ماندم ...

راننده در را باز کرده و بالبخند گفت :

ـ سوار شو من میتوانم به‌آن برسم.

فلیکس سوار شد و ماشین بحرکت درآمد. ماشین سرخپوستان آنچنان به‌تندی‌حرکت‌میکرد که بزودی اتوبوس حامل پدر و مادر فلیکس از دور نمایان شد. کمی بعد دیگر سرخپوستان به‌اتوبوس رسیده بودند و آنها داد میکشیدند و راننده بوق میزد .

وقتی که ماشین از اتوبوس جلـو رفت ، راننده اتوبوس بادیـدن سرخپوستان بوحشت افتاد و بسرعت ماشین افزود . اوهم‌مانندفلیکس فقط در فیلمها سرخپوستان را دیده بود و حالا فکر میکرد که این‌هم یکنوع حمله جدیـد سرخپوستی است .

برای چند لحظه چنین بنظر میرسید که آن دو ماشین مسابقه میدهند . ناگهان چشم فلیکس به‌مادرش افتادکه با ناراحتی به‌عقب‌نگاه میکرد. ماشین سرخپوستان روباز بود و فلیکس‌بسرعت بلند شده و فریاد زد :

ـ مادر ، مادربه‌رانندهبگوماشین‌را نگه‌دارد.

خانم پارکر پسرش را شناخت ولـی معنی حرفهای او را نفهمید . درحالی که از هیجـان

رضائیه



دوستداران کیهان بچه‌ها دانش‌آموزان کلاس‌ششم ب دبستان آزرم بهمراه یکی از اولیای دبستان.

میلرزید فریاد زد :

ـ او فلیکس است.

آقای پارکر فورا متوجه قضیه‌شد و به‌راننده نزدیك شده و موضوع را به‌او هم گفت . چند لحظه بعد دو ماشین درکنار هم ایستادند و راننده در را باز کرده و بیرون آمدو باخجالت از سرخپوستان معذرت خواست و تشکرکردکه مسافر اورا به‌اتوبوس رسانده‌اند .

پدر فلیکس هم از راننده تشکرفراوان کرد. فلیکس هم ازبس خجالتی بود نمیدانست چطور باید از آنها تشکر بکند سرانجام باآنها دست داد و راننده سرخپوست گفت :

ـ ما کاری برای تو نکرده‌ایم ، خود ماهم عجله داشتیم که به‌جشن خودمان برسیم.

راننده سرخپوست ناگهان متوجه شد که ساعتش شکسته است ، فلیکس هم متوجه این موضوع شد و بعد درحالی که ساعت خودراکه تازه خریده بود بطرف او دراز میکرد گفت :

ـ این مال تو ...

سرخپوست باخوشحالی ساعت را گرفت و تشکر کرد. فلیکس به‌پدرش نگاه کرد و باخنده گفت :

ـ فکر میکنم که بتوانم تا نیویورك بدون ساعت طاقت بیاورم. در عوض آنقدر بختم بلند بود که باچنین سرخپوستان خوبی آشنا شدم اگرچه خود آنها هم مثل من عجله داشتند.

پایان

بقیه داستان مردی که ....

بزند بیرون رفت ولی زن توانگر طاقت نیاورد و به پیرمرد گفت :

ـ بمن بگو که امروز چکار کنم ؟

پیرمرد منظور زن دارا را فهمید و نگاهی‌باو کرد و گفت :

ـ هرچه را که از امروز صبح شروع‌کنی موقع شب تمام خواهی کرد !

زن توانگر دیگر اعتنائی به‌پیرمرد نکرد و فورا توی خانه رفت و متر را بدست گرفت تا باآن ماهوت‌گران قیمتی را متر کند و شاید تا غروب هزارها تومان ماهوت بدست بیاورد. ولی هنوز شروع بمتر کردن‌نکرده‌بودکه‌ناگهان عطسه‌اش گرفت و عطسه‌اش آنقدر بلند بودکه تمام مرغهای خانه از ترس فرار کردند .

زن توانگر از اول صبح شروع به‌عطسه‌کرد، بطوریکه نه میتوانست حرف بزندنه‌بخوابد ونه چیزی بخورد وهمانطوریکه پیرمرد گفته‌بودتا موقع شب عطسه کرد تا وقتیکه خورشید غروب شد و عطسه اوهم بند آمد.

پایان

بقیه داستان ناتاشا

آنها هردو پیش ناتاشا آمدند . فدیا بااحتیاط او را روی دودست بلند کرد و گفت:

ـ تولیاجان از تو متشکرم .

تولیا باهمان حالت سربزیر جواب داد:

ـ من دیگر چرا ؟ تو او را نجات دادی .

ـ چرا من ؟ هردو بکمك یکدیگر او را از آب بیرون آوردیم. خوب راه بیفت که زودتر او را برسانیم.

تولیا نگاهی بچشمان فدیا کرد . نه ، او نمی‌خندید ، بلکه برقی از محبت در آنها موج میزد . چهره او حالت جدی و مهربانی بخود گرفته بود .

ناتاشا که دیگر بهوش آمـــده بود محکم دو دستش را بدور گردن فدیا حلقه کرده و با اطمینان خودش را بسینه گرم او فشرده بود. بچه‌ها بجاده رسیدند . آبی که از لباسهای‌خیس آنها میچکید دوخط مستقیم و موازی در جاده درست میکرد . فدیا کتش را بروی شانه‌های ناتاشا کشید و نگاه گرم خود را باو انداخت. صبح‌شادی‌بخش‌وخوشی‌بود!

پایان

اسب و دختر

سالها پیش در کشور ترکیه تاجری زندگی میکردکه نامش عبدالحمید بود. او اسب عربی زیبایی داشت . این اسب میتوانست تندتر از همه اسبهایی که در آن روز در ترکیه وجود داشت بدود. ومرد تاجر میخواستآنرا بفروشد اما چون قیمت آنرا سیصد سکه طلا معین‌کرده بود کسی حاضر نمیشد آنرا به‌این قیمت بخرد.

یکروز مرد جوانی نزد تاجر آمد و گفت:

ـ نام من عزیز است . من فقیر هستم و نمی‌توانم اسب شما را خریداری کنم . اما خواهش میکنم اسب خود را بمن بدهید . من خیال دارم به‌یکی از کشورهای دوردست مسافرت کنم . قول میدهم هرچه را که از آنجا آوردم بشما بدهم .

عبدالحمید مدت زیادی فکر کرد و سرانجام گفت :



ـ بسیار خوب برو واسب را ببر.

بنابراین عزیز سوار اسب شد و بسوی یك کشور دوردست حرکت کرد. پس ازآنکه به‌آن کشور رسید به‌سوی پایتخت رفت.

در پایتخت هنگامیکه از جلو قصر شاه میگذشت . شاه اسب او را دید و فورا تصمیم گرفت آنرا از عزیز بگیرد و صاحب شود . بنابراین به‌مستخدمان خود دستور داد که اسب و سوار آنرا بداخل قصر بیاورند .

وقتی که عزیز وارد قصر شدشاه‌از اوپرسید:

ـ من از اسب تو خوشم آمد . آنرا چند میفروشی ؟

عزیز جواب داد :

ـ به نهصد سکه طلا

ـ آن خیلی گران است . حالا برو و فردا بیا تا دوباره صحبت کنیم.

پس از رفتن عزیز پادشاه روبه‌وزیران خود کرد و گفت :

ـ این اسب زیباترین‌اسبی است‌که‌من تابحال دیده‌ام . اما قیمت آن خیلی زیاد است.

همه وزیران حرف پادشاه را تصدیق کردند. یکی از آنها گفت :

ـ البته پادشاه بزرگ می‌تواند بصورتی‌اسب را از او بگیرد .

شاه خندید و گفت :

ـ چگونه .

ـ به‌این صورت که وقتی پادشاه بزرگ‌فردا باجوان صحبت میکنندا‌جازه‌میدهندتمام بانوان و دوشیزگان قصر در باغ بیایند . مطمئناجوان

عاشق یکی از آنها خواهد شد و آنوقت به‌قیمت اسب زیاد اهمیتی نخواهد داد و پادشاه‌میتوانند باقیمت ارزان اسب را بخرند .

پادشاه این پیشنهاد را قبول کرد و روز بعد وقتی که عزیز بااسب خود وارد قصرشد. عده زیادی دختر زیبا را در باغ دید . عزیز نگاهش را برگرداند ولی چندتن از دوشیزگان باو دلباخته شدند .

برخلاف تصور شاه عزیز بازهم نهصد سکه طلا برای قیمت اسب خواست .

پادشاه باردیگر وزیران خود را احضارکرد و خواست تا چاره‌ای بکنند . این بارهم همان وزیر گفت :

ـ نقشه من خوب بود اما کافی نبود . اگر او دختر شما را ببیند اطمینان دارم که عشق دختر شما دردل او جای‌خواهدگرفت وآنوقت شهریار بزرگ میتوانند اسب را باقیمت ارزان بخرند .

بنابراین روز بعد شاه با دخترش جلوی دروازه قصر نشست. نزدیك ظهر عزیز بـرای نشان دادن اسب خود باردیگر بقصر آمد.

وقتی که دختر شاه و عزیز بیکدیگر نگـاه کردند هردو بهم‌دل بستند . دخترشاه به‌اسب عزیز نزدیك شد .

عزیز فورا بدون آنکه شاه متوجه شود به‌او گفت که در صورت فروختن اسب پول آنرا باید به عبدالحمید بدهد .

شاهزاده زیبا نگاهی به‌او کرد و گفت:

ـ ای جوان زیبا و نیرومند . من در قصر پدرم لباس جواهرنشان گران قیمتی دارم . آن لباس زیبا نه جیب دارد و درهرجیبی نهصد سکه طلا وجود دارد . اگر حاضر شوی بامن همکاری کنی میتوانی آن لباس جواهرنشان‌را صاحب شوی عزیز پرسید :

ـ حالا میگویی چه کنم ؟

ـ شما بگوئید «آه چقدر هوا گرم است من خیلی تشنه هستم» و بعد من ببهانه آوردن آب بقصر میروم و لباس‌جواهرنشان‌را میآورم.

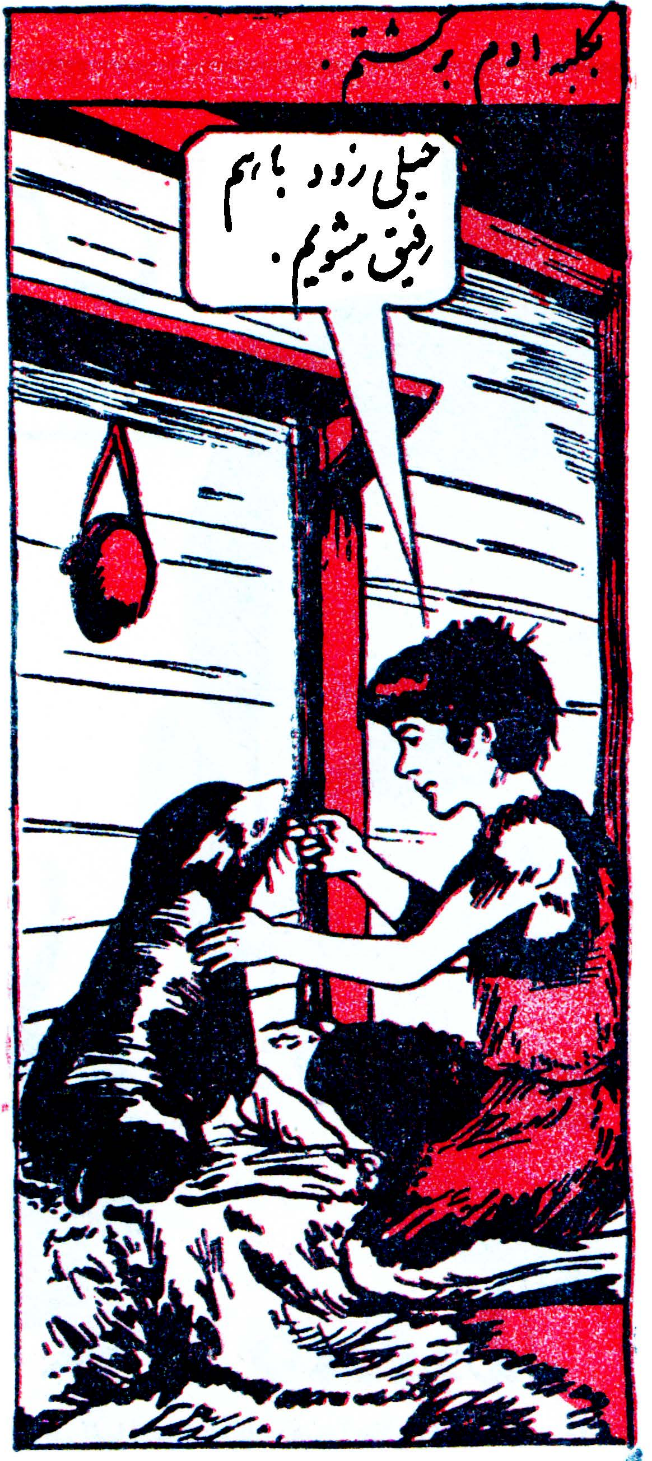
عزیز قبول کرد و باصدای بلند گفت :

ـ آه چقدر هوا گرم است . من خیلی تشنه هستم .

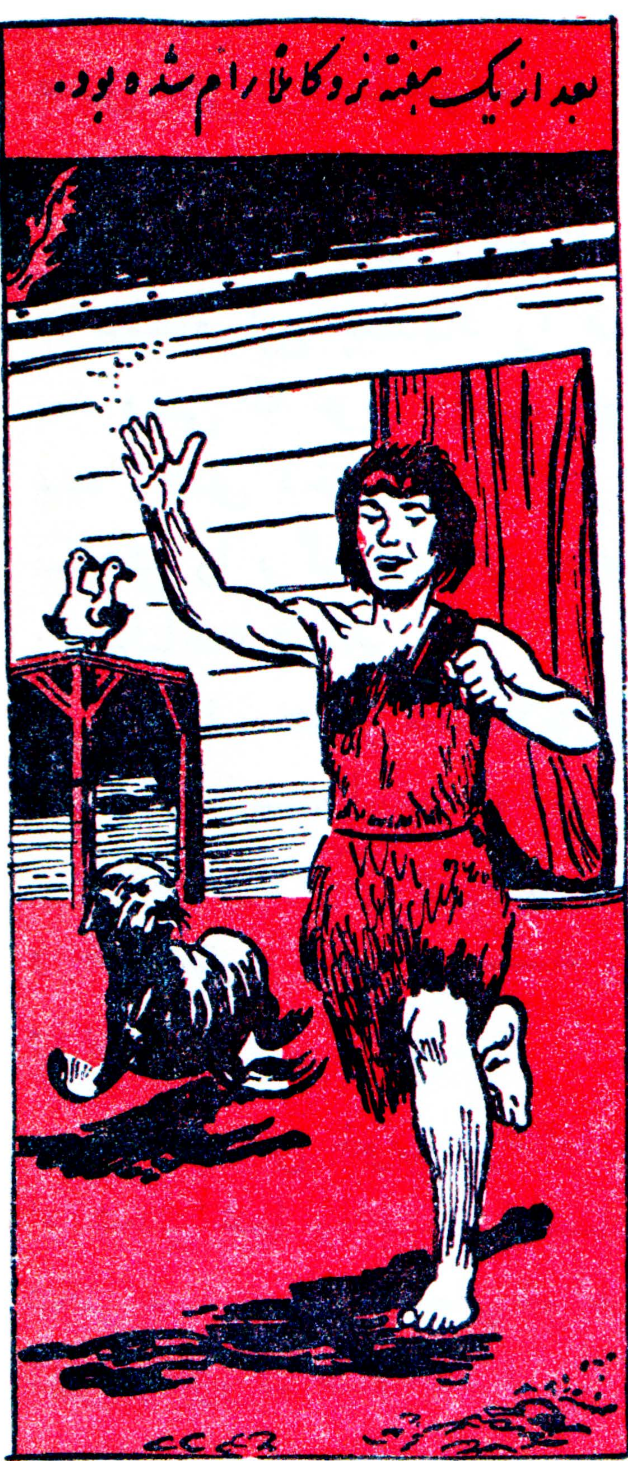
دختر زیبا بطرف قصر رفت و مدتی بعد درحالیکه لباس جواهرنشان را پوشیده بـود بایك کاسه طلایی پراز آب بازگشت و بطرف عزیز که داخل قصر نشسته بود رفت. وقتی که کاسه طلایی را به‌عزیز میداد گفت :

ـ ای جوان . خواهش میکنم مرا از این

بقیه در صفحه ۳۳


بکلبه ادم برگشتم.
خیلی زود باهم رفیق میشویم.

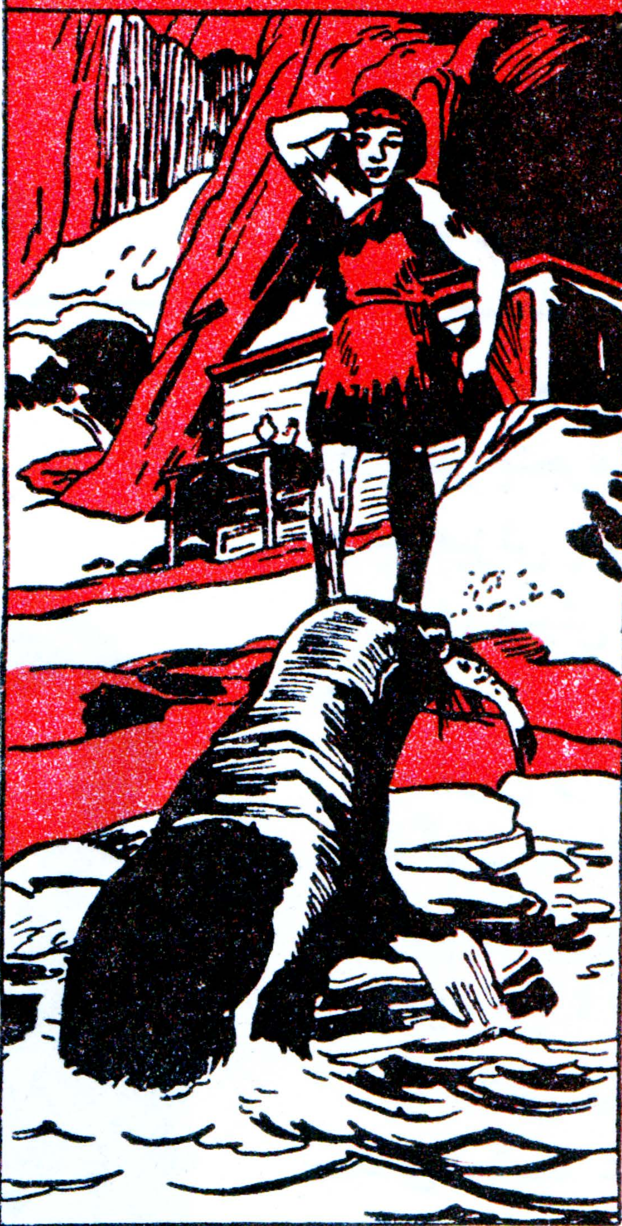

من اسم تو را نرو میگذارم.


بعد از یک هفته نرو کاملا رام شده بود.

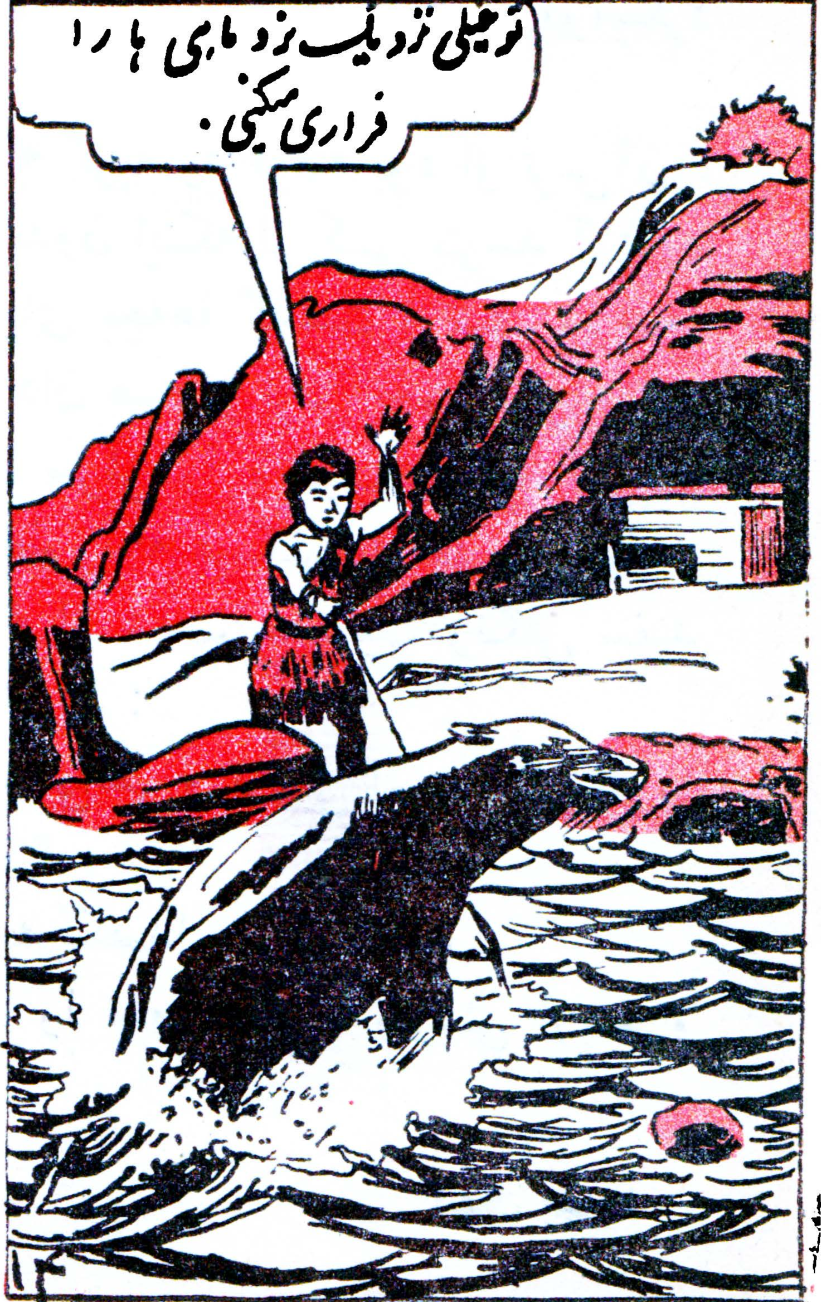

او در تمام روز رفیق و همبازی من شد.


و شبها هم همخواب من شد.


یک چاله آب شور نزدیک دریا بود که با
یک رشته سنگ از دریا جدا شده بود من در
آنجا آب تنی میکردم و از آنجا هم ماهی میگرفتم.


یک روز نزدیک آنچاله آب بودم. او
در آب شیرجه رفت و با یک ماهی بیرون آمد.


حالا فهمیدم وقتی ماهی میخواهم
چطور باید بگیرم.


یکدفعه دیگر دقیقه مشغول ماهیگیری بودم.
تو خیلی نزدیک بزد ماهی ها را
فراری میکنی.


یک سنگ انداختم که دورتر برود. بکمتر از آنچه من میخواستم با خود.

درسی برای زندگی



زنگ برای رفتن بسر کلاس زده‌شد . شاگردان کلاس دوم باسروصدا سرجای خود نشستند . بهار بود و پنجره‌های کلاس را باز گذاشته بودند . هنوز سروصدا تمام نشده بود که از خیابان گربه‌ای روی طاق پنجره پرید . یکی از شاگردان قهقهه‌ای سرداد و باصدای بلندگفت:

– همکلاس تازه ما وارد شد !

دراین موقع معلم وارد کلاس‌شد. پسربچه‌ای که کنار پنجره نشسته بود گربه را گرفت ودر جعبه میزش پنهان کرد . معلم درحالیکه‌عینکش را روی بینیش درست میکرد پشت میزش رفت و گفت :

– درس را شروع میکنیم .

ناگهان صدای گربه بلند شد «مو» .

معلم متحیر ابروهایش را بالاانداخت وگفت:

– چه بود ؟

در کلاس صدای سرفه‌ای بلند شد ، سپس صدای جابجا شدن بچه‌ها و آنگاه چند دفتر و کتاب بزمین افتاد . بچه‌ها سعی میکردند بهروسیله‌ای شده صدای گربه را خفه کنند . ولی گربه هرلحظه‌باصدای‌بلندتری مومومیکرد «مو ، مو...» .

بچه‌ای که گربه را گرفته بود از ترس آن‌را رها کرد . بدون اینکه از کسی بترسد آزادانه از لابلای پای بچه‌ها گذشت و پیش میزمعلم رفت. شاگردان همه از ترس بخود میلرزیدند. معلم ناگهان سرش را باتعجب بطرف گربه برگردانید بطوریکه عینکش از چشمش افتاد . او درحالیکه از شدت عصبانیت رنگش سفید شده بود داد زد :

– این چه بی‌نظم و ترتیبی است ؟ کی این‌را اینجا آورده ؟

بچه‌ها همه یکصدا جواب دادند :

– ما آن را نیاورده‌ایم . خودش ازپنجره آمده .

ـ کی آنرا پیدا کرده بود ؟ فوری بایداقرار کنید. کی گربه را پنهان کرده بود ؟ فوری خودش را معرفی کند ! بچه‌ها بگوئید کی این گربه را اینجا نگهداشته بود ؟

هیچ صدائی در جواب معلم بلند نشد . هیچکس به‌پسر بچه‌ای که گربه را گرفته بود نگاه نکرد و سر برنگرداند.

معلم که دید همه ساکت ایستاده‌اند دوباره باهمان صدای تهدیدآمیز ادامه داد:

ـ بدجنسها ! باید بمدیر مدرسه گفت تا ترتیب کار را خودش بدهد .

درس شروع شد و هیچ صدائی از کلاس بلند نشد تاآخر درس همه زبان نگاه داشته ، نفسها را درسینه حبس کرده بودند و منتظر اقدام آقای معلم بودند که بایکی از دوستان آنها چه خواهد کرد. وقتی زنگ زده شد و معلم از کلاس بیرون رفت والودیا جلو کلاس رفت و گفت :

ـ بچه‌ها ، کسی را که این کار را کرده بود لو ندهید. هرچه پرسیدند کی بوده هیچ‌کس نگوید .

و بچه‌ها بازهم همه یکصدا گفتند :

ـ هرگز !

دراین ضمن یکی از بچه‌های آخر کلاس که قد بلند و موهای حنائی داشت بدون اینکه‌کسی متوجه شود آرام از کلاس بیرون رفت.والودیا متحیر باخود فکر کرد «او کجا میرود ؟» ولی او هیچ موقع نمیتوانست برای هم کلاسش‌فکر بدی بکند .

والودیا بحرف خود ادامه داد :

ـ بچه‌ها ، همه ساکت بنشینید واگر کسی پرسید همه میگوئیم «نمیدانیم» .

و بچه‌ها هم در جواب او یکصدا داد زدند:

ـ نمیدانیم ! نمیدانیم !

همه در خود احساس ترس‌وهمچنین احساس غروری میکردند. احساس ترس از اینکه معلم با رفیق آنها اگر او را پیدا کند چه خواهدکرد و احساس غرور از اینکه میدیدند همه یکصدا از دوست خود دفاع میکنند .

درین موقع پسربچه قد بلند موحنائی وارد کلاس شد و آهسته پشت میز خود نشست . پشت‌سر او مدیر مدرسه وارد کلاس شد. مبصر باصدای بلند گفت :

ـ برپا !

همه سرجای خود بلند شدند و منتظرماندند تا مدیر چه خواهد گفت . مدیر نگاهی سردبهمه شاگردان انداخت و بدون اینکه چیزی بگوید پیش پسربچه‌ای که گربه را پنهان کرده بود رفت و با عصبانیت گفت :

ـ برو از کلاس بیرون . امروز ترا زندانی میکنم تا بدانی چطور گربه پنهان میکنند.

پسربچه بدون اینکه حرفی بزند از کلاس بیرون رفت و راه زندان مدرسه را پیش‌گرفت. مدیر هم پشت‌سر او کلاس را ترك گفت . دانش آموزان همه متحیر سرجای خود ایستاده بودند و از خود میپرسیدند «چطور مدیر تشخیص‌داد که این کار را او کرده ؟ چه کسی این خبر را باو داد ؟» دراین موقع والودیا جلو کلاس‌آمد و باصدای بلند گفت :

ـ بچه‌ها ، بین ما یك نفرخبرچین‌وجوددارد.

همه فهمیدند که بین آنها یکنفر هست که خبرهای کلاس را به‌مدیر مدرسه میگوید . والودیا نگاهی پرمعنی به‌پسربچه‌قدبلندموحنائی انداخت . گوشهای موحنائی سرخ شده بود و چشمهایش حالت وحشت‌زده‌ای داشت.

وضع کلاس دیگر کم‌کم بکلی بهم میخورد، کوچکترین خبری که در کلاس میشد ،هرکس کاری میکرد فوری مدیر مدرسه باخبر میشد و آن نفر را تنبیه میکرد . هرروز چند نفرزندانی داشتند و چند نفر ظهرها نمیتوانستند بخانه‌

هایشان بروند . بچه‌ها همه بهم بدگمان شده بودند و هیچ‌موقع باهم رازی را که داشتند درمیان نمی‌گذاشتند و حرفی را که داشتند نمی‌گفتند چون میترسیدند بگوش آقای‌مدیر برسد. و همیشه این فکر در سر آنها دور میزد «چه کسی خبرهای کلاس را به‌مدیر مدرسه میرساند ؟»

یك روز والودیا در موقع آمدن بکلاس متوجه شد که پسربچه قدبلند موحنائی آهسته از دفتر مدیر مدرسه بیرون پرید و وارد صف شد. گوشهای او مانند حالت قبل سرخ شده بود والودیا یقین کردکه خبرهای کلاس را او به‌مدیر میرساند. والودیا وارد کلاس شد وبهمه رفقایش موحنائی را بعنوان خبرچین کلاس معرفی کرد . عده‌ای هم قبلا این را حدس‌زده بودند .

دیما و اندریوف که از شاگردان بزرگ‌کلاس بودند مشت‌های خود را بعلامت تهدید بلند کردند و داد زدند :

ـ ما او را میزنیم ! امروز در خیابان باو نشان میدهیم چطور خبرچینی کند !...

والودیا گفت :

ـ بهتر است به‌راه دیگری عمل کنیم.

اندریوف گفت :

ـ چه کار باید بکنیم .

والودیا جواب داد :

ـ بااو حرف نمی‌زنیم ، بسؤالاتش جواب نمیدهیم ، مثل اینکه اصلا او در کلاس‌وجود ندارد .

یك روز قدبلند موحنائی وارد کلاس شد. چشمهایش مثل همیشه حالتی وحشت‌زده‌داشت. او متوجه شد همینکه وارد کلاس شد ، همه حرف خود را قطع کردند وساکت شدند . وقتی سرمیزش رفت آهسته از رفیق پهلوی دستش پرسید :

ـ این ساعت چه داریم ؟

ولی رفیق بدون اینکه جوابی بدهد پای تخته سیاه دوید و با خط درشت نوشت«باآدم خبرچین نباید حرف زد !»

قدبلند موحنائی بدون اینکه دیگر چیزی بپرسد ، روی صندلیش نشست و سرش را پائین انداخت. موحنائی در کلاس دیگر هیچ‌دوستی نداشت. هروقت از کنار شاگردی میگذشت شاگرد خودش را کنار میکشیدوباتنفرزیرچشمی باو نگاه میکرد . هیچکس بااو حرف نمی‌زدو هیچ‌کس اعتنائی باو نداشت.

روزها میگذشت ، هفته‌ها میگذشتند و دیگر هیچ شاگردی از شاگردان کلاس دوم‌را زندانی نکردند چون خبرهای کلاس را کسی بمدیر مدرسه نمی‌گفت و همه دوستانه باهم درس میخواندند . تنها موحنائی بود که درمیان این همه دوست خودش را تنها حس میکرد. هرچند معلوم میشد که موحنائی هم دیگر از کرده‌خود پشیمان شده ولی هنوز کسی باو اعتنائی نداشت و بااو حرف نمی‌زد .



عصر یک روز زنگ رفتن بخانه‌ها را زده بودند. هنوز همه از مدرسه بیرون نرفته‌بودند که والودیا متوجه شد که کتابهایش را در کلاس فراموش کرده است. او دوان دوان بکلاس برگشت. وقتی وارد کلاس شد متوجه شد که موحنائی در ردیف آخر نشسته، سرش را بین دو دستش گرفته و گریه میکند. قلب‌والودیا درهم فشرده شد، پیش او رفت و پرسید:

ـ پشیمان شده‌ای؟ دیگر این‌کار رانمیکنی؟ آخر نمیدانی وقتی دوستت بتو حرفی میزند نباید او رابدیگری بگوئی؟ اگر کاری از رفیقت دیدی که خلاف بود نباید آنرا بمعلم یا مدیر بگوئی؟

موحنائی صورت تر شده از اشکش را بلند کرد. اونمیتوانست باورکندکه‌دوست‌همکلاسش با او حرف میزند. او درهمان حالت گفت:

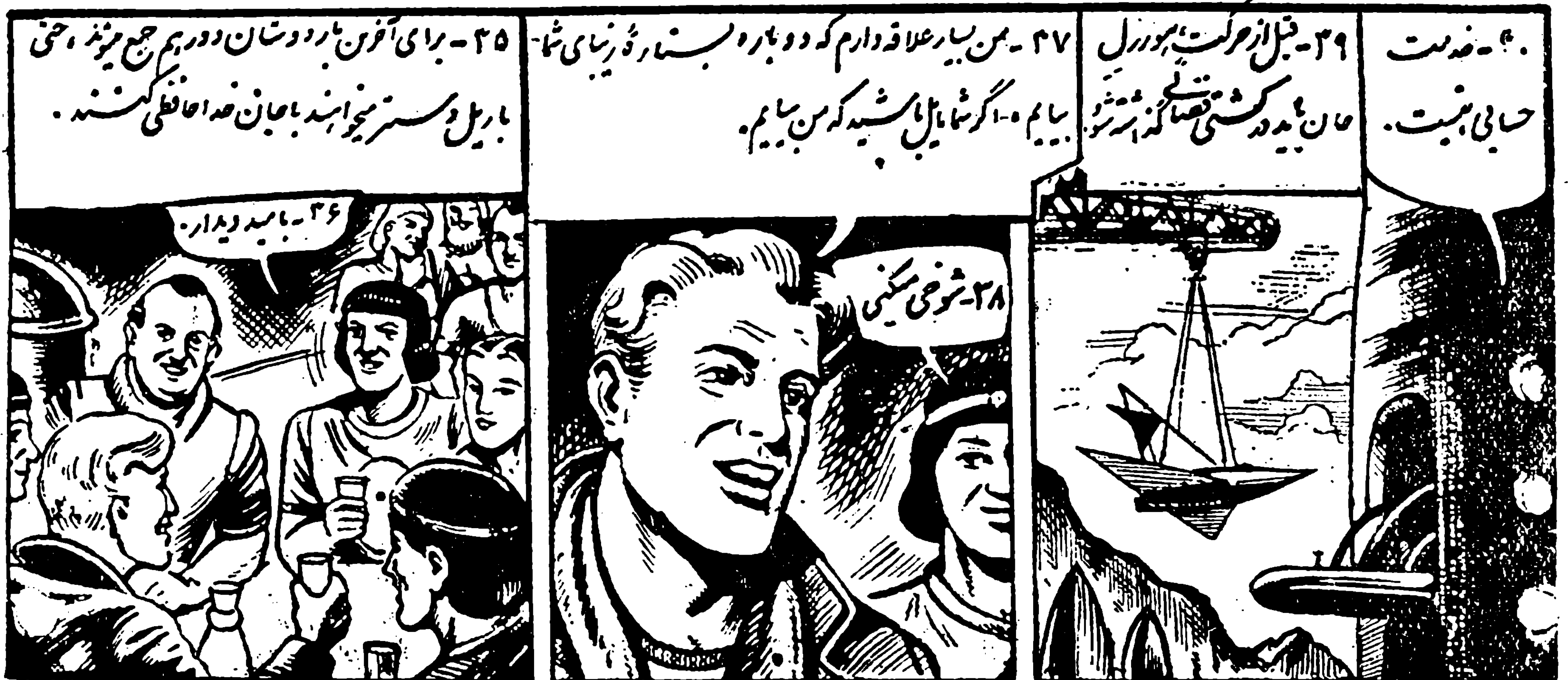
ـ هیچ موقع، هیچ موقع! من این کار را از ترس میکردم. میترسیدم آقای مدیر ازاینکه درس من بد است از مدرسه بیرونم کند. دیگر هیچ موقع خبرچینی نمی‌کنم. من نمیتوانم اینطور بدون دوست و رفیق در مدرسه‌زندگی کنم والودیا جواب داد:

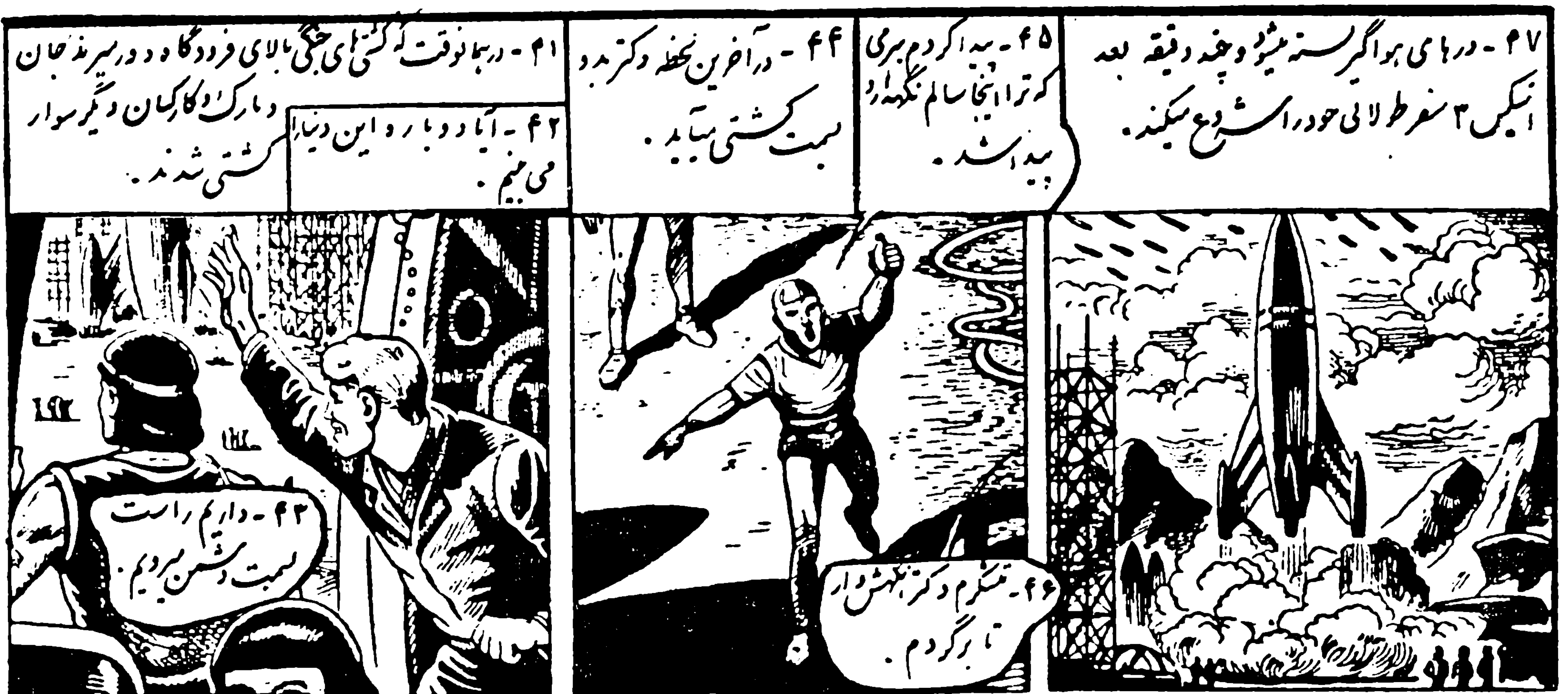
ـ اگر خودت بخواهی، بچه‌ها همه دوست تو هستند. خوب، باشد، ما قبول میکنیم. من فردا به‌بچه‌ها میگویم که تو ازکارت‌پشیمان شده‌ای.

بدین‌گونه خبرچینی در کلاس دوم تمام شد. همه گذشته را از یاد برده بودند و دیگر دوستانه درس میخواندند و هرچیز که داشتند بین خود میگفتند و میخندیدند بدون اینکه هیچ‌کس از حرف آنها و از کار آنها باخبرشود. واین درسی بود برای موحنائی و تمام بچه‌های کلاس، درسی برای تمام مدت زندگی آنها.

پایان

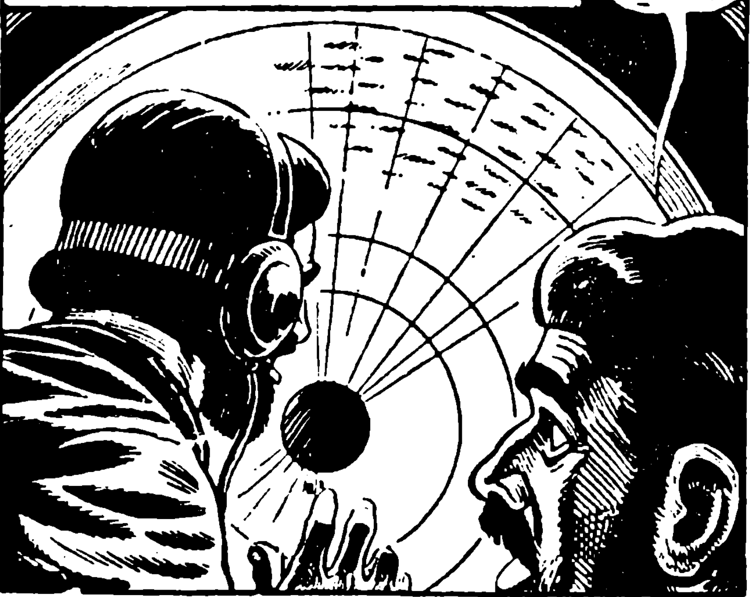


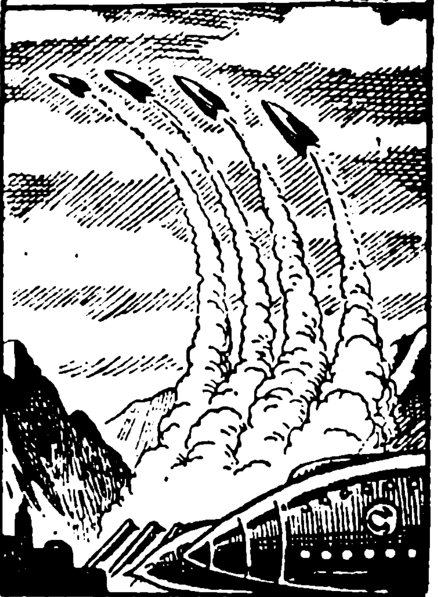

۳۵ - برای آخرین بار دوستان دور هم جمع میشوند، حتی باریل و مستر میخواهند با جان خداحافظی کنند.
۳۶ - بامید دیدار.
۳۷ - من بسیار علاقه دارم که دوباره بستاره‌ٔ زیبای شما بیایم. - اگر شما مایل باشید که من بیایم.
۳۸ - شوخی میکنی
۳۹ - قبل از حرکت هوور ریل جان باید در کشتی فضائی گذاشته شود.
۴۰ - خدمت حسابی است.


۴۱ - در همانوقت که کشتی‌های جنگی بالای فرودگاه در پرواز بودند جان دمارك و كاركنان دیگر سوار کشتی شدند.
۴۲ - آیا دوباره این دنیا را می‌بینیم.
۴۳ - داریم راست بسمت دشمن میرویم.
۴۴ - در آخرین لحظه دکتر بد بسمت کشتی میآید.
۴۵ - بید اگر دم بری که ترا اینجا سالم نگهدارد پیدا شد.
۴۶ - متشکرم دکتر نگهش دار تا برگردم.
۴۷ - درهای هواگیر بسته میشود و چند دقیقه بعد اینکس ۳ سفر طولانی خود را شروع میکند.


۴۸ - اینکس ۳ در میان کشتیهای جنگی میرود و فوراً حرکت دسته جمعی شروع میشود.
۴۹ - والدون از پسرها خیلی مواظبت کن.
۵۰ - ناراحت نباش والدون، مثل پسرهای خودم از آنها مواظبت میکنم.
۵۱ - هزاران نفر از اهالی نشسته حرکت دسته جمعی کشتیها را تماشا میکنند.


۵۲ - بزودی کشتیها از سرحد شستر میگذرند و بقلمرو مردم سبز وارد میشوند.


۵۳ - مدتی بعد یکی از ایستگاههای رادار زورین از حرکت کشتیها با خبر میشود.
۵۴ - مثل اینکه خودشه.


۵۵ - ورزاد در مارکاد همه چیز آماده دفاع میشود


۵۶ - زورین زود گوبه ترس و ناراحتی می افتد.
۵۷ - ارباب، ارباب، رادار نشان میده که با حمله بزرگی از شستر شده.
۵۸ - وای وای چطور میشه؟


۵۹ - نه الدر نادان با خبر داده یک نماینده دیگر، بکند قلعه سیاه از بین رفته باشد.

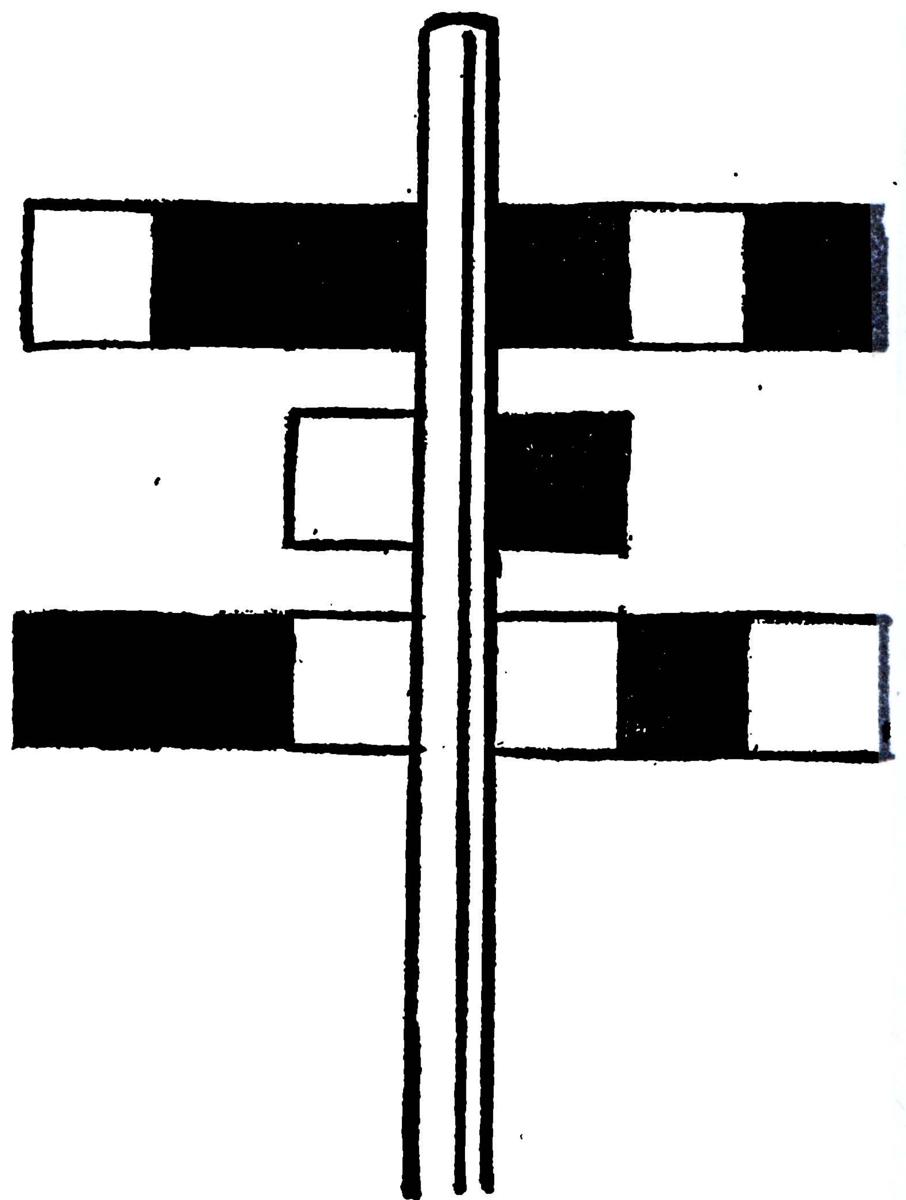

۶۰ - کشتیهای زورین از همه طرف بسمت مارکاد آمدند.
۶۱ - پذیرائی گرمی از آنها خواهم کرد.


۶۲ - صد کیلومتر جلوتر جزیره آتش فشان است و در آنجا از هم جدا میشویم.


۶۳ - وقتی فتح کردیم انیکس ۳ میتواند مسافرت خود را در فضا شروع کند. خوش باشید.
۶۴ - متشکریم و شما هم خوش باشید.


۶۵ - در مرکز فرماندهی زورین دقت هر حرکتی را زیر نظر دارند و یک پیش آمد ناگهانی آشوب بپا میکند





بچه‌های عزیز ، طرح کلیدی که در این صفحه بنظر شما میرسد نمونه‌یی از طرحهایی است که ممکن است اتفاق بیفتد برای پر کردن خانه‌های مورد نظر خود میتوانید از خودکار یا خودنویس و حتی مداد رنگی استفاده کنید اما توجه داشته باشید که خانه‌های پرشده تماما یکرنگ و با یك نوع قلم سیاه شود و از کثیف کردن خانه‌های دیگر یا پاك کردن خانه‌های سیاه شده خودداری فرمائید.

گنج بزرگ حساب امید جوانان

بانک بازرگانی ایران

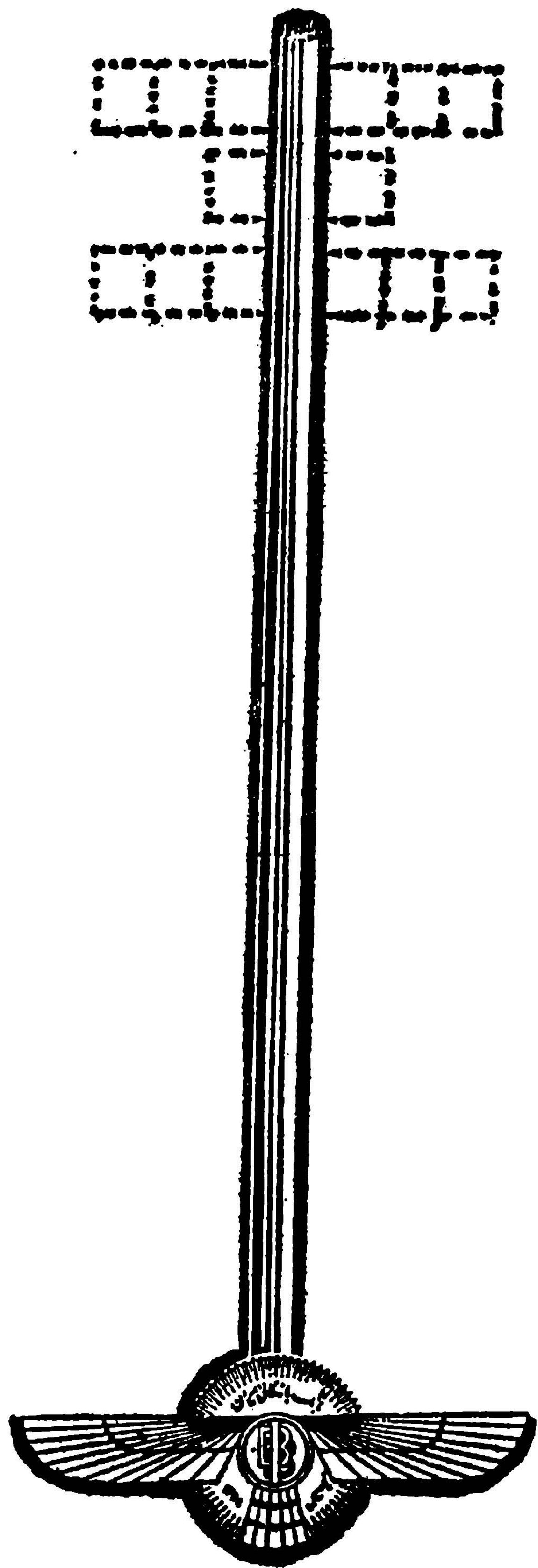
۲۰۰۰۰۰ ریال جایزه بدون قرعه‌کشی

بچه‌های عزیز، همانطورکه وعده داده بودیم حساب امید جوانان بانک بازرگانی ایران باز هم گنج بزرگی برای شما در نظرگرفته است برای دستیابی به این گنج بزرگ هیچگونه شرط خاصی وجود ندارد ، شما در هر نقطه ایران که هستید میتوانید در این مسابقه بزرگ شرکت کنید ، به‌تصویر کلید که در این صفحه چاپ شده توجه کنید شما میتوانید هر یك از خانه‌های شطرنجی آنرا بدلخواه خود سیاه کنید و یا سفید بگذارید و پس از نوشتن نام و نام فامیل ، نشانی ، عین طرح را از مجله ببرید و به نشانی تهران ـ میدان سپه ـ بانك بازرگانی ایران ـ اداره حساب امید جوانان بفرستید.

جایزه این مسابقه به‌دو برابر جایزه‌مسابقه گذشته یعنی ۲۰۰۰۰۰ ریال افزایش داده شده که بطور تساوی بین کلیه طرحهای برنده تقسیم خواهد شد . کلیه بچه‌ها می‌توانند در این مسابقه شرکت نمایند . لیکن بانك بهر یك از برندگان اصلی که حساب امید جوانان در یکی از شعب بانك بازرگانی ایران داشته باشند علاوه بر جایزه‌یی که گفته شد مقرری ماهانه‌حساب امیدجوانان برنده را به مدت یکسال راساً به‌حساب او منظور خواهد نمود.

کلیه طرحهایی که تا پایان اسفندماه ببانك برسد در مسابقه شرکت داده خواهند شد و روز شنبه پانزدهم فروردین از ساعت ۵ تا ۷ بعدازظهر نیز با حضور خود بچه‌ها مراسم تعیین برنده با استخراج گویهای سفید و سیاه از گردونه بعمل خواهد آمد و برندگان مسابقه اعلام خواهند شد.

اینك این شما و این گنج بزرگ حساب امید جوانان و جایزه ارزنده دیگری که بهمراه آن تقدیم شما میشود .



نام و نام فامیل ....

نشانی ....

شمارهٔ حساب امیدجوانان ....

نام شعبهٔ افتتاح کننده ....



دوربین ایده‌آل برای همه‌مخصوصاً بچه‌های عزیز



نمایندگان کانن در تهران :

فروشگاه فتو نخستین ، شاهرضا اول ویلا-فتوریمان ، خیابان سپهبد زاهدی جنب هتل مرمر - فتو لنز ، خیابان پهلوی جنب سینماآتلانتیک - فتو تایم ، خیابان تخت جمشید جنب هتل آتلانتیک - فتو پلازا ، خیابان‌شاهرضا - فتو رکس ، خیابان لاله‌زار- فتو کولاك ، میدان مخبرالدوله - فتو سینمائی ،خیابان فردوسی جنب سینما همای

شرکت فتومتروپل نماینده‌ارزنده‌ترین دوربینهای عکاسی جهان - کانن درایران لاله‌زار جنوبی

پلاك ٦٤ و ٦٢ تلفن ٤٨٣٣٧٣ و ٣٠٢٣٤١

بقیه داستان اسب و دختر

زندان نجات بده . من دختر واقعی شاه نیستم. او مرا از پدر و مادرم جدا کردتا دخترخوانده او شوم و چون پدر ومادرم اعتراض کردند و مرا خواستند آنها را کشت. مرا نجات بده جوان .

عزیز نگاهی به‌او انداخت و در یك چشم برهم زدن دست او را گرفت و روی اسب جلوی خود نشاند و بعد تازیانه محکمی به‌اسب تندپای عبدالحمید زد .

اسب همچون باد از جای خود حرکت کرد و از قصر بیرون آمد. شاه و سربازان برای چند لحظه حیرت‌زده برجای‌خودایستاده‌بودند. سرانجام شاه بسربازان خود دستور داد که براسبهای خود سوار شوند و بدنبال او بروند و او را دستگیر سازند .

سربازان شاه براسبهای خود سوار شدند و او را دنبال کردند. اما نتوانستند او را بگیرند زیرا هیچ اسبی به‌تندی اسب او حرکت‌نمیکرد

عزیز و دختر زیبا آنقدر راندند تا به‌کشور عزیز رسیدند . در نزدیك پایتخت عزیز به دختر زیبا گفت :

ـ من جوان بدبختی هستم .

دختر زیبا پرسید :

ـ چرا .

جوان داستان عبدالحمید و خود را برای او شرح داد و بعد گفت :

ـ من به‌او گفتم که هرچه را بااسب‌آوردم به‌او بدهم . بنابراین حالا همه چیز مال اوست. لباس جواهرنشان . کاسه طلایی و حتی تو .

دختر باتعجب گفت :

ـ اوه . من خود را به‌تو سپرده‌ام نه به عبدالحمید . خواهش میکنم من را به‌او نده.

اما جوان گفت :

ـ نه.نه. من قول داده‌ام باید به‌عهد وقول خود وفا کنم .

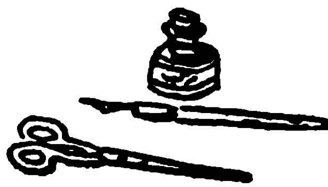
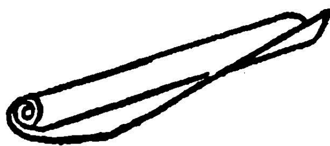
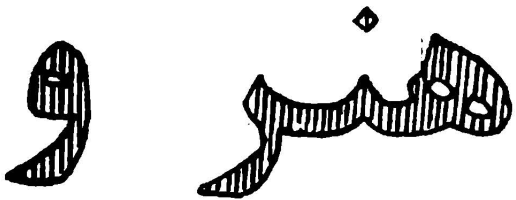
آنها ساعتی بعد بپایتخت رسیدند و پس‌از مدتی جستجو عبدالحمید را پیدا کردند . جوان بادیدن او گفت :

ـ سلام برعبدالحمید . من از سفر خود بازگشتم . همراه خود یك لباس جواهرنشان، یك کاسه طلا و یك دختر زیبا آورده‌ام. بااینکه این دختر زیبا را دوست دارم‌او را به‌تومی‌دهم تا به‌عهد خود وفاکرده باشم .

عبدالحمید مدتی فکر کرد و سرانجام گفت:

ـ البته من کاسه طلا و ردای جواهرنشان‌را برمیدارم . طلاهایی را هم که در جیب‌های‌لباس جواهرنشان هست باتو نصف میکنم . دختر زیبایی را که آورده‌ای، مال خود توست زیرا شما یکدیگر را دوست دارید و تو جان خود را بخاطر او بخطر انداختی. امیدوارم بایکدیگر ازدواج کنید و همیشه خوشبخت شوید.

پایان

* فرستنده : میترا آل‌یاسین ــ تهران

ماه

ای‌ماه‌درخشان‌وزیباکه روشنی‌بخش شبان‌تارتیره روزان هستی واکنون توراکره‌ای سردوخاموش میدانند و برای‌تو دریای بحران و دشت‌توفانها می‌آفرینند ، دیگر این‌داغ ننگ‌را که انسان برپیشانیت زده تحمل مکن، آری، جای پای بشر همچون داغ ننگی است‌که برپیشانیت زده باشند. این موجود عجیب بهرکجاگام‌می‌نهد بدبختی وتیره‌روزی را باخود به آنجا میبرد. راستی قصدش ازاینهمه پیشروی چیست ؟ ای ماه قشنگ توآن نیستی‌که زمانی شعرای ما چهره‌ات رابه‌روی یارتشبیه می‌کردند ؟ آری، هیچکس مقصود بشررا ازاینهمه کوشش و تلاش نمی‌داند. مگرنه‌اینکه همین موجود زمینی‌روزی زیبایی و درخشش‌تو را وصفها می‌کرد ؟ مگرنه اینکه قرنها و قرنها برای‌وصف زیبایی، صورت خوب‌رویان را بصورت تو تشبیه می‌کرد ؟ ای ماه زیبا، کاش میتوانستی از دست انسانها بگریزی . کاش میتوانستی باافراد بشرمبارزه

بقیه در ستون مقابل

کنی. چون بشر همیشه دانشش را درراه بدو مضر بکار می‌اندازد. با سلاحهای اتمی جدید، باتفنگ وهفت‌تیر ، همنوعان خود را ازبین می‌برد. قتل عام میکند. سرقت می‌کند.وجنگ وپیکار پیشه همیشگی اوست. گویی‌این موجود مغرور وسنگ‌دل با صلح وصفا وراستی ودرستی مخالف است. ای ماه فروزان ، کاش بزمین می‌آمدی و زندگی آدمیان را می‌دیدی، یکی برای نجات میهنش تا آخرین قطره خون‌خود را می‌ریزد و جانفشانیها و فداکاری‌ها میکند و دیگری اسراردوست خود را به دشمن می‌فروشد. یکی برای نشاندن هوس خودقتل و سرقت می‌کند وآن دیگری با خصلت نیك و رفتار پسندیده همه را بفرمان خود درمی‌آورد. آری درزمین ماهمه چیز ضدیکدیگروگوناگون است. شب وروز، سردی وگرمی، خو و بدبختی ، ثروت وفقر ، خوبی وبدی. آری ای ماه بدان‌که اگر انسان قادر با درتوگردد آنجا را نیز آلوده میسازد. ازافکار ورفتارش وآنگاه است‌که هیچ قادر به‌جلوگیری از اونخواهد بود...

* فرستنده آقای مجید پیشوایی ــ ملایر

مشتری دارو فروش

بچه‌ای وارد داروخانه شد وچهار تاقرص‌سر درد خواست . دارو فروش نردبان را نزدیك قفسه گذاشت از آن بالا رفت قوطی قرص سردرد را آورد و چهار تا در پاکت گذاشت و به پسرك داد سپس قوطی را سرجای خود گذاشته‌آمد نشست. فورا بچه دیگری وارد شد و گفت: چهار تاقرص سر درد می‌خواهم باز دارو فروش‌بلند شد نردبان را گذاشت قوطی قرص راپائین آورد چهار تا باو داد و دوباره قوطی قرص‌را سرجایش گذاشت و آمد نشست بچه دیگری وارد شد و بازهم چهار تا قرص سردرد خواست‌و دکتر عین همان کار را کرد و موقعیکه‌قوطی را سرجایش گذاشته بود و میخواست ازنردبان‌پائین بیاید بچه دیگری وارد شد دارو فروش از همان بالای قفسه با عصبانیت گفت : توهم‌چهارتا قرص سردرد میخواهی؟ پسر بچه جواب داد نخیر . دارو فروش پایین آمد و پشت میز ایستاد واز او پرسید: چه می‌خواهی؟ بچه گفت: من فقط دو تا قرص سردرد می‌خواهم .

کار بچه‌ها



دوستداران عزیز صفحه های هنر و کار بچه‌ها ، این هفته نوبت چاپ اسامی این عده از شماست که با این صفحه ها همکاری داشته و برای ما داستان ، نقاشی، جدول شوخی و خنده ، پند و اندرز و سایر نوشته های مربوط به‌این صفحه را فرستاده‌اید. باتشکراز یکایك شما یادآور میشویم کـه سعی کنید مطالبی را که میفرستید نوشته خودتان باشد و اگر هم از روی کتاب یا مجله‌ای یادداشت می‌کنید بنویسید که مربوط به چه کتاب و یا چه مجله‌ای است همچنین اگر از بزرگترهای خود داستان یا خاطره‌ای شنیده و نوشته‌اید آنرا هم یاد آور شوید ، متشکریم .

از شهرستانها :

عبدالرضا پرهیزی لاهیجان، عباس سیدانی‌نژاد شیراز ، قدرت‌اله‌ماه‌ثانی‌آبادان، مجیدغفرانی‌ساری، محمود رضا زارع شیراز ، ثریا شاهینی قصر شیرین ،

بقیه در ستون مقابل

نعمت ژاله گرگان ، بتول آل علی بندر پهلوی ، عباس ذوالقدر شیراز ، علیرضا قلعه‌دار آبادان ، علی‌اصغر ملك افضلی قم ، مهریز جمشید بیکی سیاهکل ، محمد جعفر شیرافکن بابل ، میمنت لسانی اصفهان ، مصطفی آقازاده آبادان ، قربانعلی علی بیکی اهواز ، فتانه سعیدی آبادان ، سیمین افشار دزفول ، آذر آزاده شیراز محمد صادق عبدی از خرم آباد لرستان ، فاطی صدر ممتاز رشت ، خدیجه ترکاشونه کرمانشاه ، اردشیر داسر بوشهری آبادان ، عبدالحسین سرکوب اصفهان ، منصور صانع شیراز ، سودابه توتونچی دزفول ، علی شیر رضائی میرقاید مسجد سلیمان، شهریار جلال شکوهی میاندوآب عباس ستوده نیك نژاد همدان ، پروین عصاره و بتول بیگ آقا آبادان ، بهزاد اعتدالی مسجدسلیمان ، مریم شنوا خرم آباد ، عباس سمیرانی نژاد شیراز ، مجازالحق شیخ مسجد سلیمان ، مینا خداوه خرمشهر ، افسانه‌دانش اصفهان ، محبوبه شریعت فسا ، ماهرو فعال اصلی بندر پهلوی ، حسین مردانلو تبریز .

* فرستنده : آقای مجید پیشوائی ـ ملایر

حرف راست

صاحب کارخانه‌ای برای سرکشی به وضع کار ، کارخانه را بازدید می‌کرد . کودکی را که نمی‌شناخت دید . از او پرسید : گویاتازه به این کارخانه آمده‌ای ، کودك جواب داد ۵ روزاست.صاحب‌کارخانه‌گفت: خوب‌لابد وظیفه‌خود را می‌دانی و بتو گفته‌اند چه کار باید انجام دهی؟ کودك جواب‌داد: بله دستورداده‌اند هروقت‌رئیس‌باینجاآمدفوراکارگرهارابیدارکنم

نیم وجبی

کتابی باقطع جالب، شکل زیبا وداستانهای‌دلپذیر از کشور افسانه‌ای ژاپن که نقاشی های رنگی و سیاه قلم ژاپنی ، جلوه کتاب‌را صد چندان کرده است

این کتاب مخصوص بچه‌ها و در سلسله‌انتشارات « کتابهای طلائی » موسسه انتشاراتی امیرکبیر چاپ شده است .

داستانهائی که در این کتاب می‌خوانیـد‌عبارتند از : نیم‌وجبی ، عنکبوتی که پارچه میبافت ، بادبزن جادو ، گیاه خوشبختی،چرا ستاره‌دریائی استخوان ندارد، پیرمرد شکوفه ساز ، خرچنگ و میمون ، غول وخرس ، خرگوشی که از روی دریا گذشت و مجسمه های حق‌شناس.

بها ـ ۵۰ ریال

* فرستنده : دوشیزه شرارهٔ حائری ـ قزوین

(سگ شجاع)

فریبرز پسر با هوش و مهربانی بود که سگی بنام میکی داشت یك روز درحالیکه میکی را نوازش میکرد گفت میکی جان بزودی شعله دختر عمویم‌برای گذراندن چند روز تعطیلات باینجا می‌آید و من و تو اوقات خوشی را می‌گذرانیم در همین موقع اتومبیلی از دور پیدا شد که معلوم بود دختر عموی فریبرز در آن اتومبیل است میکی از خوشحالی شروع به عوعو کرد اتومبیل نزدیك منزل فریبرز ایستاد و دخترعموی فریبرز شعله از آن بیرون آمد فریبرز بطرف اتومبیل دوید و به شعله خوش‌آمد گفت . میکی هم مرتب‌پارس میکرد شعله تا میکی را دید گفت این سگ چیست ؟ فورا این سگ را از اینجا ببر و بعدازگفتن این جمله با ترس بداخل اتومبیل رفت و در را بست میکی سگ بیچاره دیگر عوعو نمیکرد فریبرز گفت شعله میکی باوفا ترین سگ دنیاست او بتو کاری ندارد اما شعله با اخم گفت نه‌نه میکی را دوست ندارم فریبرز با نگرانی دستی بر سر سگش کشید و گفت میکی برو و تا موقعی هم که دختر عمویم با تو انس نگرفته باید آرام باشی میکی با سرو گوش پایین افتاده زیر بوته‌ای پنهان شد و شعله بآرامی از اتومبیل پیاده شد . شعله به فریبرز گفت من عروسك قشنگ و موبوری دارم که اوهم از سگها بدش می‌آید به سگ بسپار بهیچ‌کدام از ما نزدیك نشود فریبرز هم قول داد که نگذاردمیکی سگش به شعله و عروسکش نزدیك بشود .

چند روز گذشت گرچه میکی سگ خوب دراین چند روز با شیرین کاریهایش توانسته بود به شعله بفهماند که سگ خوبیست اما هنوز شعله از او بدش می‌آمد یك روز فریبرز به سگش گفت برو با شعله دست بده اما شعله از ترس پابفرار گذاشت . چند روز بعد فریبرز با دختر عمویش برای گردش بکنار نهری که در نزدیکی خانه‌شان بود رفت فریبرز یك تکه چوب پیدا کرد و گفت بیا با این چوب یك قایق بسازیم بعد نخی به تخته بست و آن را روی آب انداخت . شعله که عروسکش را نیز همراه داشت گفت چقدر خوبست به عروسکم بوسیله این قایق چوبی سواری بدهم . و عروسکش را برداشت و روی تخته نشاند مانند قایق روی آب پیش می‌رفت و بچه‌ها با خوشحالی هورا می‌کشیدند اما بعد از چند دقیقه ناگهان تخته کج شد شعله و فریبرز فریادی کشیدند . فریبرز که نخ تخته را در دست داشت خواست آن را به ساحل برگرداند اما بی فایده بود چون عروسك در آب افتاد و جریان آب آن را بسمت پائین نهر برد شعله مرتبا فریاد میزد آه عروسکم غرق شد چکار کنم فریبرز نگاهی باطراف انداخت و فریاد کشید آهای میکی کجا هستم . میکی که درهمان اطراف بود ناگهان عوعو کنان سروکله‌اش پیدا شد و شعله و فریبرز باو دستور دادند بدو عروسك را نجات بده میکی خود را بآب انداخت و بطرف عروسك شنا کرد و لحظه‌ای بعد عروسك را بدندان گرفت و به ساحل برگشت میکی خیس شده بود اما عروسك را سالم بدست شعله داد شعله با خوشحالی عروسك را بغل زد و گفت میکی تو بهترین و شجاع‌ترین سگ دنیا هستی حالا دیگر نه من و نه عروسکم هیچ کدام از تو نمی‌ترسیم ما تو را دوست داریم و دستش را بطرف میکی دراز کرد میکی هم باخوشحالی دست شعله را تکان داد و عوعو کرد .

پایان



نقاشی از دوشیزه شهره شاه‌صاحبی ـ شیراز

نویسنده: آقای بهرام ایروانی از شیراز

«شاه ماهی‌ها»

یکی بود یکی نبود، در کنار دریایی یك ماهیگیر زندگی میکرد.

یك روز این ماهیگیر هرچه توی دریا تورخودرا انداخت هیچ ماهی توی تورش نیامد. نزدیك غروب آفتاب عاقبت یك ماهی کوچك از آب گرفت. اول ماهیگیر می‌خواست ماهی را بیندازد توی آب چون کوچك و باندازه کفدست بود ولی بعد چون از نقش ونگاری که روی بدن ماهی بود خوشش آمد تصمیم گرفت که ماهی را در تنگ بلوری که در کلبه خودداشت نگه بدارد. چون دیگر داشت شب می‌شد ماهیگیر به کلبه خودش برگشت و آن شب درخواب دید که یك کوله پشتی روی دوش خود دارد و درراهی میرود. صبح تازه ماهیگیر ازخواب بلند شده بود که سروصدای عجیبی ازدریا بگوشش خورد صدا می کردند: «ماهیگیر! ماهیگیر!». اول ماهیگیر خیال کرد خواب می‌بیند ولی بعد متوجه شد که واقعا کسی اورا ازدریا صدا می‌زند.

وقتی که ماهیگیر بکنار دریا رسید دید که هزاران ماهی سرازآب بیرون آورده‌اند وداد وفریاد راه انداخته‌اند، ولی تا ماهیگیر رسید همه ساکت شدند و یکی ازماهی ها شروع کردبسخن گفتن. او رو به ماهیگیر کرد و گفت: «ای ماهیگیر، تودیروز ماهی کوچکی را ازآب گرفتی که جانشین من است که شاه ماهی‌ها هستم. ومن بتو هزارماهی میدهم و درمقابل فرزند خودمرا می گیرم ماهیگیر که دید ماهی کوچك ارزشش بیش از آن است که فکر میکرد، راضی نشد و گفت که من ماهی بیشتری میخواهم. شاه ماهی ها در جواب ماهیگیر گفت: «من بیشتر ازاین ماهی ندارم که ازفرمان من سرپیچی کرده باشند وبخواهم آنهارا تنبیه کنم وبتو بدهم ونمیتوانم از ماهی هایی که کار خلافی نکرده‌اند ودوست من هستند بتو ببخشم.» ماهیگیر گفت که یا سه هزار ماهی بمن میدهی یا هرگز فرزند خودرا نخواهی دید. شاه ماهی ها فکری کرد و بماهیگیر گفت خیلی خوب برو فرزندمرا بیاور و منهم سه هزار ماهی بتو میدهم. وقتی که ماهیگیر با فرزند شاه ماهی برگشت رو به شاه ماهی ها کرد و گفت اول توسه هزار ماهی بمن بده تا بعد من فرزند ترا بدهم. ماهیگیر درحال گفتن این حرف بود که ناگهان همه ماهی ها به جنبش درآمدند. موجی آمد و تنگ بلوری ازدست ماهیگیر افتاد وموج، ماهی کوچك را باخود برد. و لحظه‌ای بعد هیچ اثری از شاه ماهی ها وبقیه ماهی‌ها درروی دریا دیده نمی‌شد. ماهیگیر فهمید که چون پیشنهاد شاه ماهی ها را قبول نکرده بودشاه ماهی‌ها به حیله دست زده بود وماهی کوچك را بدریا بازگردانده بود. از آن روز به بعد تا هزارروز ماهیگیر فقط می‌توانست روزی یکدانه ماهی ازدریا بگیرد ولی پس از پایان هزارروز دیگر هرروز که بکنار دریا میرفت ماهی بدست نمی‌آورد و تورش خالی می‌ماند. سرانجام ماهیگیر مجبورشد که اسباب خودرا بپشت بگذارد وازکنار آن دریا کوچ کند وبکنار دریای دیگری برود زیرا حالا می‌دانست، که شاه ماهی ها دیگر به هیچ ماهی اجازه رفتن به سطح دریا نمی‌دهد. حتی به کسانی که ازفرمانش سرپیچی می کنند.

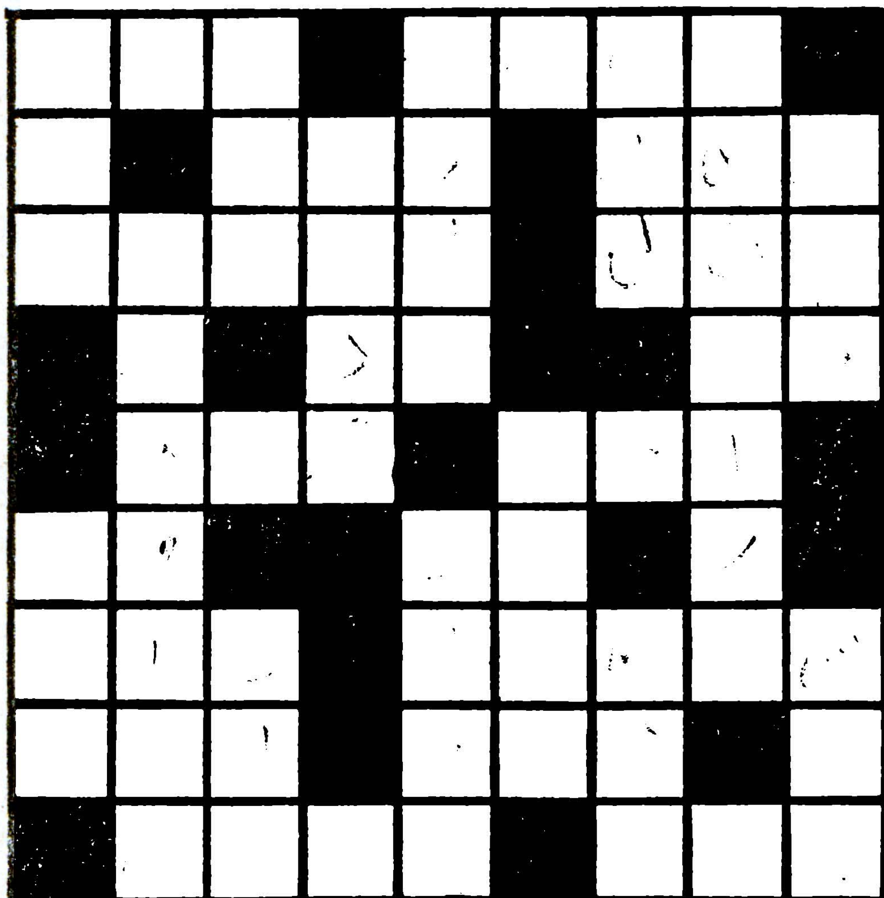
فرستنده آقای داریوش بهرامی‌پور از آبادان

جواب طوطی

روزی بود و روزگاری بود. در زمان قدیم یکی از راجه‌های هندوستان دو طوطی خوش آوازوشیرین سخن داشت که آنها را در قفس گذاشته و یکی را در ایوان و یکی را در اطاق آویخته بود و درمیان سرگرمیهاو تفریحاتی که داشت گوش دادن به گفتگوی این دو طوطی را از همه بیشتر دوست داشت. ساعتها پهلوی هریکی می‌نشست و آنها سخنانی که آموخته بودند تکرار میکردند و حرفهای تازه‌ای را که یاد گرفته بودند میگفتند و سرودهائی راکه میدانستندمیخواندندند و راجه از آنها لذت میبرد یك روز برای تعمیر یکی از قفسها هردو طوطی را در یك قفس جا دادند و چون مدتی گذشت طوطی‌ها دعواشان شد بجان هم افتادند و آنکه قوی‌تر بود بانوك خود چشم دیگری‌را کور کرد و آن بیچاره از درد هلاك شد راجه همینکه این را دید بسیار خشمگین شد قفس طوطی را نزد خود گذاشت و باو گفت ای ظالم بی‌انصاف تو میدانستی که من گفتگوی شما طوطی ها را بسیار دوست میداشتم و درواقع شادی و خوشی من دوقسمت بود نیمی از نشاط و خوشحالی من از شیرین‌زبانی‌تو بود و نیمی دیگرش از خوش‌زبانی آن یکی بود وتو باکشتن آن طوطی نیمی از خوشی و شادی مرا باطل کردی این است که دیگر طاقت دیدن ترا ندارم والان ترا بجرم این گناه می‌کشم تااین کار برای دیگران عبرت باشد و دیگر کسی مایه دلخوشی کسی را نابود نکند. طوطی از شنیدن این سرزنشها و درشتیهاترسید ولی برای نجات خودش مطلب خوبی بخاطرش رسید و گفت ای ارباب باانصاف بقول خود هریك از مایك نیمه از شادی شما را تشکیل میدادیم البته من بد کردم که یك نیمه از خوشی شما را باطل کردم ولی اگر شما مرا هم هلاك کنید بادست خود تمام شادی وخوشی خود را از بین برده‌اید پس بهتر است مرا برای خود داشته باشید. راجه ازاین حاضرجوابی وحرفحسابی طوطی بسیار خوشش آمد و او را عفو کرد.

جدول حل کنید





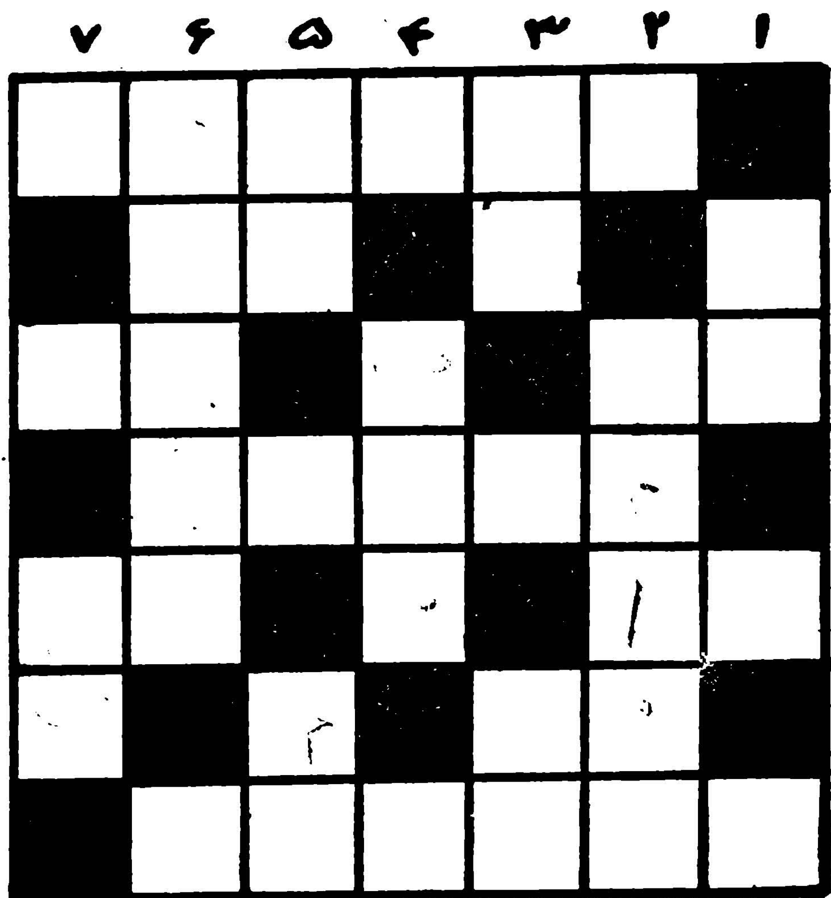
شرح جدول شماره ۱

افقی :

۱ ـ این عضو گیاه برای تهیه غذا در زمین فرو می‌رود ـ از بین بردن. ۲ ـ از شهرستانهای استان فارس ـ توشه. ۳ ـ هم درماه محرم می‌بندند و هم در کوهستان یافت میشود ـ نام شیطان از ایرانیان قدیم. ٤ـ خون به‌بدن می‌رساند ـ اثر و جای پا . ٥ـ فرمان ـ مخفف آگاه . ٦ ـ هم مقابل باطل است و هم از نامهای خدا ـ مخفف‌واز. ۷ـ درآنجا بتماشای فیلم می‌روید ـ باید خوب انجام داد. ۸ ـ واحد مقیاس طول ـ وسیله کار نجار است . ۹ ـ قله‌ایست در فارس ـ پائین صورت است.

عمودی :

۱ ـ اندیشه ـ مقابل گرم. ۲ ـ نجات و فیروزی . ۳ ـ موی گردن اسب ـ جلو خانه و ساختمان . ٤ ـ بخشایش . ٥ ـ اولین عدد چهار رقمی ـ این گیاه خودرو در جای نمناك می‌روید . ٦ ـ بخشیدن و هدیه دادن . ۷ ـ از بین بردن ـ معدن . ۸ ـ مثل ماه است و دور زمین می‌گردد. ۹ ـ پایه ـ از فلز درست میکردند و برای دفاع می‌پوشیدند .



شرح جدول شماره ۲

افقی :

۱ ـ بوسیله آن می‌توانید شمال‌را پیداکنید ۲ـ مخفف واز . ۳ـفلزی است ـ مخفف راه . ٤ ـ بازداشته شده . ٥ ـ علامت جمع است ـ هوش . ٦ ـ فضا . ۷ ـ میوه زمستانی معروفی است .

عمودی :

۱ ـ نفس. ۲ ـ در آن آب را بجوش می‌آورند . ۳ ـ پزشکی ـ اینهم در فارسی و هم در عربی علامت جمع است . ٤ ـ اندرز . ٥ ـ تازه ـ من وشما . ٦ ـ جای زراعت . ۷ ـ پس‌از روز می‌آید.

شرح جدول شماره ۳

افقی :

۱ ـ ماه آخر زمستان. ۲ ـ خوب می‌برد. ۳ ـ بدن. ٤ ـ میوه. ۵ ـ تازه. ٦ ـ حرص. ۷ ـ ریشه فعل کردن. ۸ ـ شب گذشته ـ پرتقالهای این شهر معروف است. ۹ ـ مجموع چند لشکر ـ بیگناه است.

عمودی :

۱ ـ آبادی کوچکی است. ۲ ـ از آن باران می‌بارد ـ وقتی است که خورشید در آسمان نیست. ۳ ـ راز. ٤ ـ هنر. ۵ ـ ضمیر متصل برای سوم شخص جمع ـ درخشان ـ ریشه. ٦ ـ موقع خوردن اول غذا را و وقایع روز در آن نوشته در آن می‌گذاریم ـ اخبار میشود.



شوخی و خنده

عذر موجه !

الو ... خانم مدیر !
ـ ... بله .
ـ میخواستم بگویم که دست پروانه بنداست امروز نمیتواند بمدرسه بیاید !



اسرار خانهٔ عروسکها



مردم دهکده هروقت دروتی را میدیدندکه روی نیمکت چوبی کنار جاده خانه‌شان نشسته بی‌اختیار با خود زمزمه میکردند.

طفلك دختر کوچولو چقدر تنهاست.

دروتی از این حرف آنها خیلی تعجب میکرد چون ننه هانا همیشه با او بود وخانم هن ورثی هم که هرروز برای تمیزکردن خانه میآمد زن بسیار مهربانی بود و مهمتر از همه او مادر بزرگی هم داشت که هر چند مانند مادر بزرگهائی که در داستانها از ایشان گفتگو میشود چاق و صورتش سرخ نبود ولی دروتی او را دوست داشت.

مادر بزرگ قد بلند و شیك پوش بود و موهای نقره‌ای مایل به آبی‌اش را پشت سرش با حالت بسیار زیبائی جمع میکرد. او بعضی وقتها از اینکه مجبور بود بخاطر کارش همیشه شیك و مرتب باشد گله‌میکرد و اغلب هنگامیکه برای گذرانیدن تعطیلات نزد دروتی میآمد بجای لباسهای براق ابریشمی بلوز و دامن راحت میپوشید. دروتی همیشه آرزو داشت هنگامیکه پیری مثل مادر بزرگ باشد مانند او یك مغازه زیبای عتیقه فروشی در لندن باز کند و مشغول کار شود.

سال‌گذشته هنگام جشن تولد دروتی مادر بزرگ برای او یك عروسك بزرگ مومی هدیه آورد ولی دروتی اجازه نداشت با این عروسك که لباسهای قدیمی بتن داشت بازی کند. آن عروسك را در یك قفسه شیشه‌ای جای دادند و دروتی هرروز به آن صبح بخیر میگفت دروتی هرروز منتظر پستچی‌بود چون‌میخواست بداند این مادر بزرگ برای اوچه هدیه‌ای میآورد ولی آنچه تابحال بدستش رسیده بود چندکارت پستال‌وهدیه کوچك‌بود. صبح روز بعد که پستچی آمد همینطورکه از مقابل خانه آنها میگذشت فریاد زد امیدوارم خبر های خوشی برایتان بیاورم و ننه هانا جواب داد: ما منتظر یك هدیه جالب هستیم.

بعد بطرف دروتی برگشت و گفت شاید مادر بزرگ هنگامیکه برای تعطیلات میآید هدیه‌اش را بیاورد و دوباره مشغول درست کردن بیفتك وآماده کردن ژله گردید.

این هفته اشتهای دروتی خیلی بهتر شده بود او بیشتر میخورد ولی این مرتبه که برای خوردن ناهار کنار میز آمد دیگر اشتهائی به غذا نداشت و دائم در فکر هدیه‌ای بود که مادر بزرگ برای او خواهد فرستاد در همین موقع چند ضربه بدر زده شد و پس از چند لحظه خانم هنورثی به اطاق آمد و با شادی و ذوق گفت:

یك جعبه بسیار بزرگ برای دروتی رسیده‌است.

هانا فورا گفت:

بگو آنرا توی راهرو بگذارند.

دروتی خودش هم تعجب کرده بود که چطور میتواند آنقدر خونسرد بماند ولی بهر صورت، اشتهای عجیبی پیدا کرد چون بخوبی میدانست قبل از آنکه بشقابش خالی شود اجازه ندارد میز را ترك کند. او مزه ژله‌ای را که ننه هانا مخصوص روز تولد اودرست کرده بود ابدا نفهمید چون سعی داشت هرچه زودتر آنرا تمام کند.

جعبه بسیار بزرگی در راهرو ساختمان قـرار داشت آن جعبه آنقدر محکم بسته بندی شده بود که دروتی هرچه سعی کرد نتوانست آنرا باز کند دراین موقع ننه هانا وارد راهرو شد و در حالیکه سرش را تکان میداد گفت:

چه هدیه بزرگی گمان نمیکنم بتوانیم آنرا در این خانه جای بدهیم من که نمیتوانم آنرا تکان‌بدهم.

از این حرف دل دروتی پائین ریخت و اشك پشت پلکهایش جوشید . حتی خانم هنورثی هم که زن درشت هیکل وزورمندی بود هرچه تلاش کرد نتوانست جعبه را تکان دهد در حالیکه بدسته جارویش تکیه داده بود گفت :

فکر میکنم باید پیتر را خبر کنیم که بما کمك کند .

نه هانا لبخندی زد و گفت

پس از اینکه آشپزخانه را تمیز کردی بروپیتر را صدا کن بیاید .

خانم هنورثی بآشپزخانه برگشت و دروتی که برای استراحت باطاق طبقه بالا رفته بود صدای بهم خوردن ظرفها را میشنید او در حالیکه سعی میکرد حدس بزند در آن جعبه بزرگ چیست‌با خود فکر کرد درحالیکه نه هانا که زن بسیار مهربانیست همیشه با من است و مادر بزرگ باین خوبی دارم چرا مردم فکر میکنند من دختر تنهائی هستم .

باوجودیکه مادر بزرگ باو گفته بود که استراحت کند ولی دختر کنجکاو هرچه سعی‌میکرد خوابش نمیبرد مادر بزرگ بارها باو گفته بود دختر عزیزم تو تنها کسی هستی‌که ازخانواده من بازمانده‌ای پس ازخودت خوب مواظبت کن .

هروقت دروتی تنها بود فقط بیاد مادر بزرگ و یا پدر و مادر خود که آنها را در یك حادثه هوائی از دست داده بود می‌افتاد . پدر او تنها پسر مادر بزرگ بود پس از این واقعه قرار شد او برای مدت کوتاهی باین دهکده دورافتاده بیاید . هفته ها و ماهها گذشت و اکنون چند سال بود که دروتی دراین دهکده مانده بود دکتر گفته بود او باید خوب بخورد و خوب بخوابد تا بتواند بزودی بشهر خود برگردد و زندگی عادی خود را شروع کند دروتی غالبا پشت پنجره می‌نشست و دختر ها و پسرهائی را که بمدرسه میرفتند با حسرت تماشا میکرد و بانتظار روزی بود که دوباره خودش هم بتواند بمدرسه برود . نه‌هانا معمولا درباره بچه های خانم هنورثی که بمدرسه میرفتند برای دروتی صحبت میکرد دروتی در این فکرها بود که صدای پائی بروی پله‌های چوبی بگوش رسید و نه هانا با یك لیوان شیر وارد اطاق شد و گفت :

یك کتاب برایت آورده‌ام که آن را بخوانی . و بعد کتاب آلیس در سرزمین عجایب رابدست او داد . نه هانا همیشه برای دروتی کتاب میآورد . هنگامیکه دومرتبه نه هانا باطاق دروتی آمد او هنوز سرگرم خواندن کتاب بود . پیرزن مهربان درحالیکه لبخند میزد پرسید :

مثل اینکه از کتاب خیلی خوشت آمده اینطور نیست ؟

ــ بله همینطور است ــ افسانه قشنگیست .

و پس از آن هردو برای خوردن عصرانه به طبقه پائین آمدند .

این داستان جالب دنباله دارد .

حل جدول های شماره پیش

افقی : ۱ ــ کراوات ــ مخ . ۲ ــ رو ــ جوانب . ۳ ــ در ــ دلق ــ را . ٤ ــ سند ــ راس . ٥ ــ وز ــ آب . ٦ ــ امن ــ طبخ . ۷ ــ نا ــ جنب ــ لر . ۸ ــ دندان ــ وا . ۹ ــ بر ــ احتیاج .

عمودی : ۱ ــ کردستان . ۲ ــ روزن ــ مادر . ۳ ــ دون . ٤ ــ وجد ــ جدا . ٥ ــ اولی ــ جناح . ٦ ــ تاق ــ بنت . ۷ ــ ربط . ۸ ــ مبرا ــ بلوا . ۹ ــ استخراج .

حل جدول شماره ۲

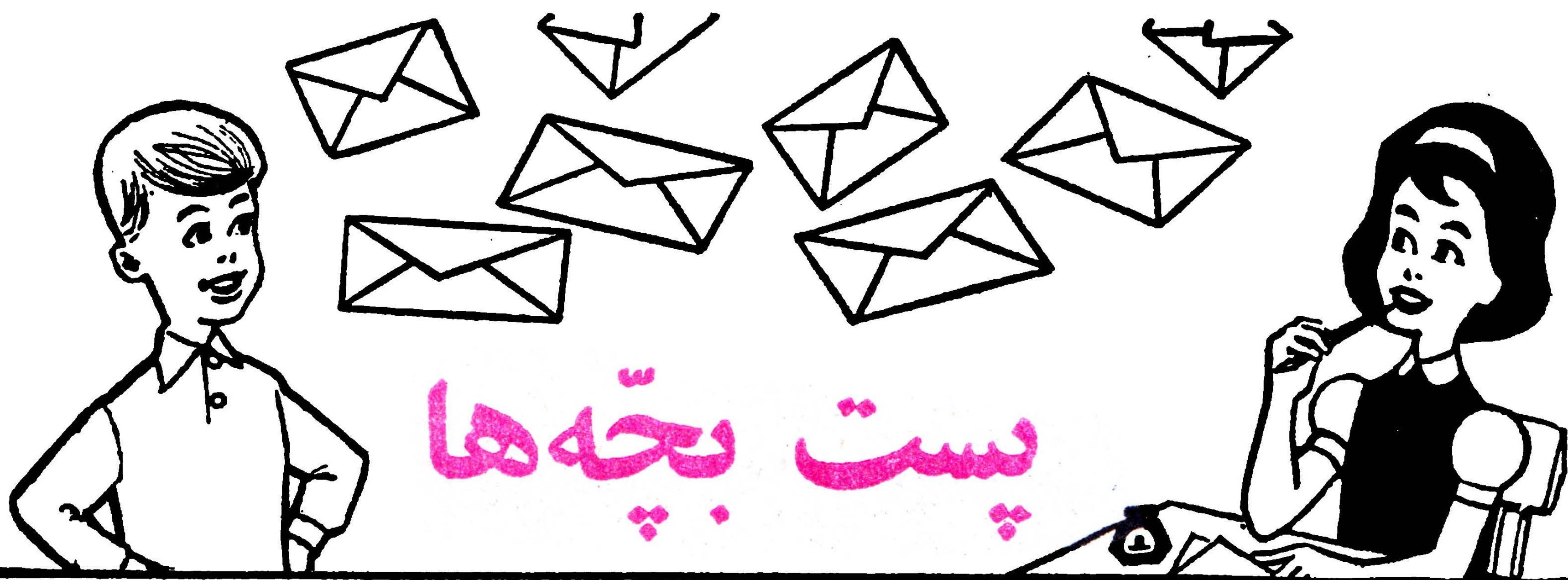
افقی : ۱ ــ عهد ــ بس . ۲ ــ رهایی . ۳ ــ من . ٤ ــ هر ــ جا . ٥ ــ رد . ٦ ــ ویران . ۷ ری ــ خام .

عمودی : ۱ ــ علم ــ ور . ۲ ــ نهایی . ۳ ــ در . ٤ ــ ها ــ تا . ٥ ــ نخ . ٦ ــ بیمار . ۷ ــ سی ــ دام .

حل جدول شماره ۳

افقی : ۱ ــ برف . ۲ ــ امن . ۳ ــ نحس . ٤ ــ ته . ٥ ــ جدا ــ رد . ٦ ــ این . ۷ ــ حافظ شیرازی .

عمودی : ۱ ــ جوارح . ۲ ــ اصناف . ۳ــ باران . ٤ ــ محتکر . ٥ ــ فرانسه ــ دلبری .



دوشیزه لادن فضلی – رضائیه –

از همکاری‌شما متشکریم اسامی کسانی که برای ما داستان ، نقاشی، جدول، شوخی‌وخنده ، پندواندرز میفرستند بنوبت در صفحه های هنر و کار بچه‌هاچاپ خواهیم کرد.

آقای جمشید آیت‌اللهی – خرمشهر –

کانادا یکی از کشورهای امریکای شمالی است و آبشار نیاگارا در رودخانه نیاگارا است که دودریاچه اریه و اونتاریو را که در مرز کانادا و اتازونی‌هستند بهم وصل می‌کند .

آقای جهانگیر آیت‌اللهی – خرمشهر –

خوشحالیم از اینکه متوجه اشکال کار ما ازنظر دیر چاپ‌کردن‌داستانهایتان شده‌اید و فهمیده‌اید که مطالب خوب و ارزنده بموقع چاپ میشود.

آقای محمد سیاه‌تیر – تهران –

خاطره خود را بفرستید اگر جالب باشد چاپ خواهیم کرد. ضمنا یادتان باشد که برای چاپ‌عکستان عکس دیگری از آن عکسها که برای دبستان دارید برای ما بفرستید.

آقای مهدی امیرقلی – تهران –

شما درست متوجه شده‌اید ، در روی جلد دو شماره بجای سال چهاردهم سال سیزدهم چاپ شده‌بود.

سال چهاردهم مجله از شماره ۶۶۸ تاریخ هفتم دیماه شروع شده است.

آقای مجید سلامی – خرمشهر –

نمونه‌ای از کارهایتان‌را بفرستید تا مطالعه کنیم، متشکریم.

آقای منصور لشکری – تهران –

میتوانید مجله‌هایتان را به‌یك صحاف بدهید تا ترتیب صحافی آنرا بدهد.

آقای فرزین امرائی – تهران –

داستانهای بهتری بنویسید و بفرستید تا بتوانیم بنام خودتان در صفحه‌های هنر و کاربچه‌ها چاپ کنیم ، موفق‌باشید.

آقای اکبر مصلح‌حیدرزاده – تهران –

چاپ داستان خلبان بی‌باك خیلی طول میکشد، داستانی که در وسط‌مجله چاپ میشود مورد توجه‌عده زیادی قرار گرفته است.

آقای محسین‌آقامیرزائی...

ما هم از شما بخاطر علاقه و صمیمیتان‌متشکریم

آقای احمد خواجوئی – سیرجان –

از دوستی و دلبستگی شما به مجله محبوبتان خوشحالیم و امیدواریم‌این علاقه و محبت روز بروز بیشتر شود هواپیما را برادران رایت‌اختراع‌کردند

دوشیزه زهره همت‌بهاری– رشت ودوشیزه‌رعناوفائی– خوی –

از همکاری‌شمامتشکریم، یادتان باشد که از این‌پس نقاشیهایتان را با مرکب مشکی و قلم رسم کنید نه بامداد رنگی .

آقای محمد نجاتی – سنگر –

بازهم نقاشی کنید تا بتوانیم در آینده از آنها در صفحه‌های هنر و کار بچه‌ها چاپ کنیم.

آقای ریاض عجراوی – آبادان –

جواب آقای‌محمد نجاتی را بخوانید ، متشکریم.

آقای مسعود علی‌حکمی – صالح‌آباد کرمانشاه –

حال که تااین حد یك شماره مجله را لازم دارید بااینکه از آن شماره کم داریم یك شماره هم برای شما خواهیم فرستاد بقیه شماره های درخواستی‌شما نیز موجود است. عکس خودتان‌را بفرستیدبارعایت نوبت چاپ خواهیم کرد.

آقای اصغر جبلی – اردبیل –

کتاب داستان‌های تارزان را در اختیار نداریم که برای شما بفرستیم ولی ممکن است در سال های آینده از داستان های رنگی تارزان در مجله چاپ‌کنیم.

داستان خلبان بی‌باك هر هفته دو صفحه چاپ‌میشود و فعلا امکان اضافه کردن صفحه‌های آن نیست . از شماره پیش نوشته های داستان خلبان بی‌باك‌عوض شده استامیدواریم باعث رضایت شما بشود .

دوشیزه مرضیه وفادار مرادی – مشهد –

نقاشی‌های خود را با مرکب مشکی و روی کاغذ بی‌خط رسم‌کنید وبفرستید تا بتوانیم از آنها استفاده کنیم.

آقای عبدالغفورساسانپور– پهلویدژ –

منظورتان از آبونمان مجله انگلیسی چیست در نامه‌ای که مینویسیدواضح بنویسید که چه مجله‌ای مورد لزوم شما است تا برایتان جواب بنویسیم.

صاحب‌کیهان : دکتر مصطفی مصباح زاده
مدیر کیهان : عبدالرحمن فرامرزی
صاحب امتیاز کیهان بچه‌ها : جعفر بدیعی
مدیر کیهان بچه‌ها : عباس یمینی شریف
نشانی : خیابان فردوسی
تلفن ۳۱۰۲۵۱ فرعی ۶۵
سال چهاردهم شماره ۶۷۶–۳ر۱۲ر۴۸
بها ۵ ریال – چاپ کیهان

عجیب است ولی باور کنید



درهرجای دنیا باید به طریقه مخصوص همانجا رفتار کرد تا بآنها بگویند با ادب ، مثلا ژاپنی ها با کفش به‌اتاق رفتن را بی تربیتی میدانند . هرکس که بخواهد بخانه یك ژاپنی برود باید کفش خود را جلوی در اطاق در بیاورد تا کف اطاق خراب نشود . اینکار در بعضی کشور های دیگر هم معمول است .

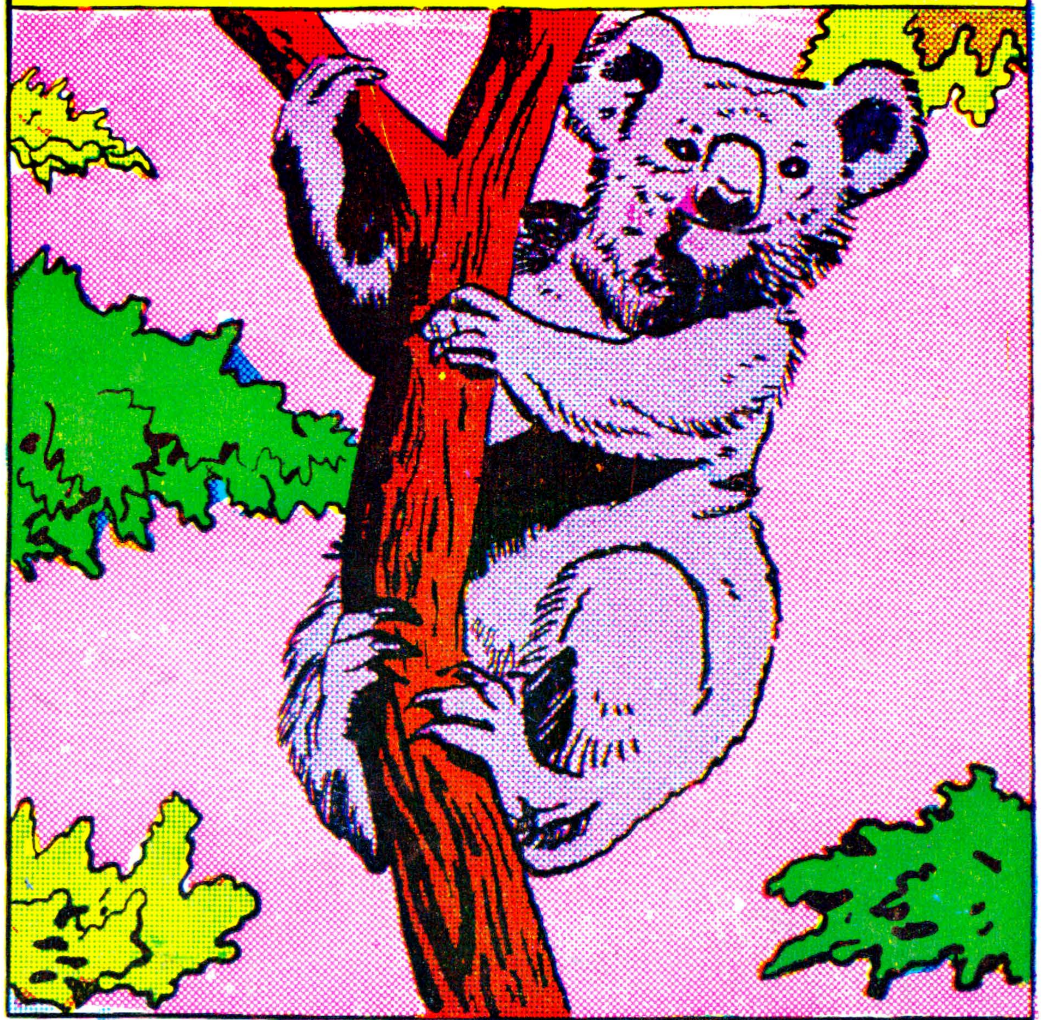


در چین با ادب ترین مهمانها کسی است‌که‌بیشتر روی سفره غذا بریزد . علت آن اینستکه آنها دو چوب بدست میگیرند و از یك کاسه بزرگ غذا می‌خورند بنابراین آب و چیز هائی مثل غذا بر روی‌سفره میریزد . هرکس‌که زیاد غذا بخورد و بیش از دیگران‌غذا روی سفره بریزد معنی‌اش اینستکه او عقیده دارد غذا بسیار خوب بوده است .

دنیای حیوانات

کوآلا

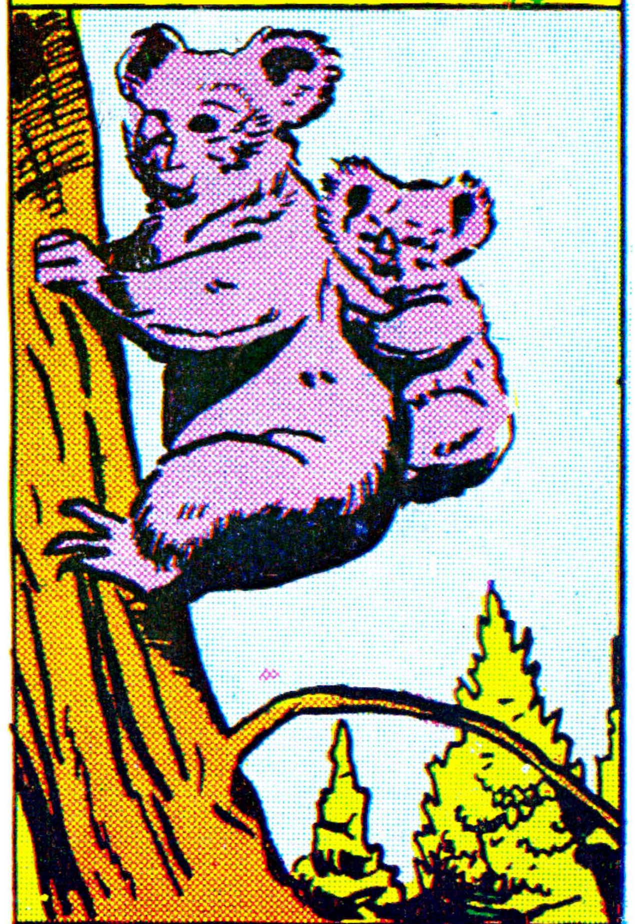
کوآلا حیوان کوچکی است که بالای درختهای استرالیا زندگی میکند. شبیه خرسهای کوچک است و در حدود ۷ کیلو وزن دارد.



این حیوان دم ندارد، و پنجه های دراز و خمیده اش آنرا در زندگی روی درخت کمک میکند.



«کوآلا» های ماده مانند «کانگورو» بچه های خود را در کیسه ای باینطرف و آنطرف می برند. بچه «کوآلا» وقتی بزرگتر شد روی پشت مادرش سوار میشود.



«کوآلا» بیشتر اوقات برگ اوکالیپتوس میخورد. بعضی اوقات هم زمین را میکند و از ریشه گیاهان استفاده میکند.



«کوآلا» تنها حیوانی است که آب نمیخورد. و همه احتیاجات خود را از غذاهائی که میخورد بر میآورد.

